

بازگشت شهرزاد

فصل اول

* قطره قطره

مدتی قبل در کشور ایران ، جوانی بنام رامین از دختری بنام رکسانا تقاضای ازدواج کرد. پس از ازدواجشان ، رامین و رکسانا از خانواده هایشان خدا حافظی کرده و برای ماه عسل از تهران به شیراز مسافرت کردند. در شیراز اتاقی در یک هتل گران قیمت گرفته و به تفریح و گشت و گزار پرداختند. در مدت اقامتشان در شیراز از مناظرو دیدنیهای آنجا مانند کاروانسرای وکیل ، مقبره حافظ شیرازی و تخت جمشید دیدن کردند. بعد از اقامتشان در شیراز به قصد دیدن اماکن و دیدنیهای دیگر کشور ، شیراز را به مقصد یزد ترک کردند.

در حالی که در جاده به طرف یزد حرکت می کردند هر دو احساس عجیبی داشتند. زمانه آشفته ای بر کشور حکمفرما بود و نوای دور دست جنگ هر روز به گوش نزدیکتر می رسید. هر دو سعی می کردند درباره وضعیت کشور صحبت نکنند ولی بعضی وقتها بدون اراده صحبت به این موضوع کشیده می شد.

در حالی که رکسانا به دیدنیهایی که به تازه گی با رامین در شیراز دیده بودند فکر می کرد گفت: " کاشکی امریکایی ها ارزش ثروت فرهنگی ما و خدمتمان به تمدن دنیا را می فهمیدند ". رامین در جوابش گفت : " امریکایی ها فعلاً به این چیزها اهمیتی نمی دهند ". رکسانا گفت : ولی اگر به میتیاتور های ایرانی و شعر های شعرایی مثل حافظ ، فردوسی و خیام نگاه می کردند حتماً یک جور دیگری درباره ما فکر می کردند. رامین اضافه کرد : " بله ، شعری مثل شعر حافظ که عشقی را که من به تو احساس می کنم به این زیبایی به قلم کشیده ". رکسانا لبخند زد و سرش را روی شانه رامین گذاشت. موی سیاه رنگ و قشنگش روی شانه رامین را پوشانده بود. رامین هم در حالی که رانندگی می کرد دستش را به دور رکسانا حلقه کرد و بوسه ای بر پیشانی اش زد. بعد از مدتی رانندگی در سکوت ، ناگهان سایه ای در کنار جاده نظر رامین را از دور به خود جلب کرد. این سایه از دور به صورت مردی در حال راه رفتن به نظر می رسید.

رامین سرعت ماشین را کم کرد. به تدریج که نزدیکتر شدند ، پیرمردی در لباس بلند سفیدی به چشمش رسید. بر روی موی سفیدش شبکلاه کوچکی بسر داشت. بنظرشان خیلی عجیب بود که پیرمردی را قدم زنان در وسط بیابان سوزان ببینند. بخصوص اینکه او بجز یک کیسه کوچک چیز دیگری به همراه نداشت. هر دو فکر می کردند که این پیرمرد در وسط بیابان چکار می کند.

رکسانا با لحن دلسوزانه ای به رامین گفت : " این بیچاره رو ببین ". از لحن او رامین فهمید که رکسانا می خواهد او ماشین را متوقف کند و به پیرمرد کمک کنند. با اینکه دلش می خواست با رکسانا به تنهایی مسافرت کند و نمی خواست کسی را در راه سوار کند ، سرعت ماشین را کم کرد تا به کنار پیرمرد رسیدند و ماشین را

متوقف کرد. پیرمرد همچنان به راه رفتن ادامه داد. رامین ماشین را به آرامی به حرکت در آورد تا دوباره به کناره پیرمرد رسیدند. در حالی که ماشین حرکت می کرد، رکسانا روسری اش را روی سرش جلو کشید، شیشه را پایین داد و از پیرمرد پرسید: "آقا، کمک لازم دارید؟" پیرمرد به آنها نگاهی کرد و چیزی نگفت. رکسانا گفت: "نکنه راهتون رو گم کردید." رامین اضافه کرد: "اگر می خواهید ما می تونیم کمکتون بکنیم." پیرمرد لبخندی زد و در جوابشان گفت: "هورمزد". رامین و رکسانا متوجه شدند که پیرمرد زرتشتی است. پیرمرد که با لجه یزدی صحبت می کرد به آنها گفت: "من دارم به زیارت کوه چک چک و چشمه مقدس می - رم". اسم کوه به نظرشان آشنا می آمد. بعد از مدتی فکر کردن رکسانا گفت: "من درباره کوه چک چک شنیده ام، همانجایی نیست که زرتشتیها آتش رو می پرستن؟" پیرمرد با لحن آرامی جواب داد: "ما آتش رو نمی - پرستیم". رکسانا به یاد آورد که زرتشتیها مانند مسلمانها، مسیحیها و یهودیها یکتاپرست هستند. او می دانست که آنها به آتش احترام می گذارند و از روی عادت این حرف را به پیرمرد زده بود. بعد از این رکسانا به پیرمرد گفت: "ما داریم به یزد می ریم". رکسانا می دانست که کوه چک چک باید نزدیک یزد باشد و به این جهت می توانند پیرمرد را به آنجا ببرند ولی می دانست که باید از جاده اصلی خارج شوند. رکسانا دلش به حال پیرمرد سوخته بود و می خواست به او کمک کند ولی فکر کرد که ممکن است رامین نخواهد که پیرمرد را با خودش ببرند. رامین در دلش گفت: "نمی تونیم این پیرمرد رو اینجا رها کنیم". نگاهی به رکسانا کرد و با اینکه دلش می خواست با همسرش تنها باشد به پیرمرد گفت: "اگه دلتون بخواد، ما می تونیم شما را بیشتر راه ببریم". پیرمرد سرش را به تشکر تکان داد و دوباره گفت: "هورمزد". و به ماشین نزدیک شد. رکسانا در عقب را از داخل باز کرد و پیرمرد داخل ماشین شد. بعد از اینکه پیرمرد در را بست، رامین به راه افتاد. پیرمرد گفت: "خیلی متشکرم". و اضافه کرد: "اسم من پورزنده، من یک موبد هستم". رامین گفت: "اسم من رامین، این هم خانمم رکسانا است". پیرمرد گفت: "رکسانا اسم دختر داریوش سوم و زن اسکندر است".

و بعد با لحنی ناراحت اضافه کرد: "فقط حیف که رکسانا نتونست آنطور که شهرزاد دل شهریار را بدست آورد دل اسکندر رو بدست بیاورد." صحبت درباره تاریخ باستان ایران بین رکسانا و پیرمرد ادامه پیدا کرد. رامین بدون اینکه وارد بحث شود به رانندگی ادامه داد. رکسانا که کنجکاوی زیادی درباره دین زرتشت داشت شروع به پرسیدن سئوالهای گوناگون در این باره کرد. پیرمرد هم در جوابش مسائل مختلف دین زرتشت مانند قوانین آشا و پندار نیک و قدرت و یگانگی /هورمزد/ را توضیح می داد.

رامین که در این مدت فقط به آنها گوش می داد و از شنیدن مسائل مذهبی خسته شده بود، دهان باز کرد و گفت: "مذهب به هیچ کس کمک نمی کنه." پیرمرد پرسید: "چرا فکر می کنی که مذهب به هیچ کس کمک نمی کنه؟" رامین گفت: "بینید وضع کشور چطور شده. هیچ جای دنیا مردم به اندازه مردم ایران مذهبی نیستند. برای مثال هیچ وقت در تهران رانندگی کردین یا سعی کردین از خیابان رد بشین، هر دفعه که وارد خیابان می شین جونتون در خطره. هیچ قانونی وجود نداره و همه چیز به هم خورده است. حواس پلیس پرت دسگیر کردن زنهایی است که لباسشون همه جاشون رو نپوشونده به جای اینکه مراقب رانندگی

مردم و اجرای قانون باشن. مردم توی مسجد خدا خدا می کنن ولی پشت فرمون بنده شیطون می شن. " پیرمرد گفت: " همه چیز بهتر خواهد شد. بزودی به اندازه کافی نیروی خوبی وجود خواهد داشت که او دوباره برگرده. " رکسانا پرسید: " کی برگرده؟ " پیرمرد جواب داد: " شهرزاد " رامین در حالی که می خندید گفت: من یک خواهر ، دختر خاله و یک عمه دارم که همه شون اسمشون شهرزاد. " موبد زرتشتی جواب داد: " من منظورم شهرزاد هزار و یک شب. " رکسانا گفت: " من داستان شهرزاد رو می دونم. شهرزاد برای اینکه کشته نشه هر شب داستانهای خیلی قشنگی می گفت. " پیرمرد جواب داد: " شهرزاد قصه نیست، اون واقعیت داره. " رکسانا که نمی خواست با پیرمرد مخالفت کند از روی احترام جواب داد: " بله، من شنیده بودم که مدارک تاریخی نشون می ده که شهرزاد واقعی بوده و در زمان ساسانیان و قبل از اینکه اسلام به ایران بیاد زندگی می کرده و واقعاً از کشتار زنان بدست شهریار جلوگیری کرده بوده و مردمش رو نجات داده. " پیرمرد جواب داد: " شهرزاد بزودی بر خواهد گشت و مردمش را نجات خواهد داد. " رامین به مسخرگی گفت: " آقا شما خواب و خیال می بینین. " رکسانا که از لحن مسخره رامین در مقابل پیرمرد ناراحت شده بود زیر لب با ناراحتی گفت: " رامین! " اما رامین با همان لحن مسخره ادامه داد: " شهرزاد یک قصه است آقا جان. ولی امور دنیا قصه نیست، همه دارن برای خودشون بمب های اتمی می سازن. هر کسی هر کار غیر قانونی دلش بخواهد می کنه تا وقتی که مطمئن باشه که گیر نمی افته. هر کسی که زورش به کسی می رسه زور می گه . ما خودمون چهار تا راکتور اتمی روسی داریم به همین جهت امرکایی ها از دست ما عصبانی هستنند و بزودی ممکنه به ما حمله کنن و راکتورها را بمباران کنن. اگر اونها هم این کار را نکنن ، اسرائیلی ها ممکنه بکنن. حالا یا وضعمون بدتر می شه و ملاها بیشتر به ما زور خواهند گفت یا ایران به یک زباله دان اتمی تبدیل می شود. چه جوری می شه این وضعیت خراب را درست کرد. جن توی چراغ جادو این وضعیت رو درست می کنه؟! "

با لحن آرامی پیرمرد در جواب رامین گفت: " سالهاست که من سعی کرده ام کشور خودم و جهان رو از این آشفتگی نجات بدم و امیدوارم که نیروی خوب به اندازه کافی در دنیا جمع شده باشه تا بالاخره بتونم به هد فم برسم. " رامین جواب داد: " متأسفم ولی من به معجزه اعتقاد ندارم. مذهب که به داد ما نرسیده و علم هم به ما هیچ کمکی نکرده. سر نوشت ما اینه که بزودی یکی به ما حمله می کنه و همون بلایی که به سر عراق آورد به سر ما هم خواهد آورد. " موبد زرتشتی جواب داد: " به همین جهت که بازگشت شهرزاد خیلی مهمه. "

رامین ساکت شد و جوابی نداد. برای مدتی هیچ کس در ماشین صحبت نمی کرد تا بالاخره رکسانا که می-خواست همه را آرام کند شروع به صحبت درباره داستانهای هزارو یک شب با پیرمرد کرد. آنها درباره علائدین و چراغ جادو ، علی بابا و چهل دزد بغداد و سفرهای سندباد گفتند. درباره کاروانسراها، کاروانها و مسافرتهای طولانی جاده ابریشم. در همین حال پیرمرد دستش را در کیسه اش کرد و نواری را از اون بیرون آورد و به رکسانا داد. رکسانا روی نوار اسم " شهرزاد - ریملسکی و کورساکوف " را خواند. رامین نوار را توی ضبط ماشین گذاشت و در سکوت همه به موسیقی ریملسکی و کورساکوف گوش دادند. رامین و رکسانا با علاقه به موسیقی گوش دادند و در ذهنشان به گذشته افتخار ایران فکر می کردند.

مدت زمانی گذشت تا بالاخره به یک ساعتی یزد رسیدند. در این موقع به یک چهارراه رسیدند که جاده شیراز - یزد را به یک جاده فرعی وصل می کرد. پیرمرد از آنها پرسید: "لطفاً به من اجازه بدین اینجا پیاده بشم." رامین ماشین را متوقف کرد، رکسانا از پیرمرد پرسید: "کوه چک چک نزدیک اینجاست؟" پیرمرد به یک کوهی که از دور پیدا بود اشاره کرد و گفت: "اون کوه چک چک است." فاصله زیادی بین کوه و جاده وجود داشت و هر دو با خود فکر می کردند که چگونه یک پیرمرد می تواند این فاصله طولانی را تا قبل از غروب آفتاب طی کند. رامین که در دل به خاطره مسخره کردن پیرمرد احساس بدی می کرد به پیرمرد گفت: "ما شما رو تا اونجا می بریم." رامین انسان مذهبی نبود ولی همیشه سعی می کرد به اعتقادات مردم احترام بگذارد و به همین جهت می خواست که رفتار بدش را تلافی کند. رکسانا از این کار رامین خیلی خوشحال شد و به او لبخند زد. موبد زرتشتی گفت: "من نمی خوام که راه شما رو دور کنم." رکسانا جواب داد: "اشکالی نداره، ما عجله نداریم." پیرمرد در حالی که دستانش را از روی تشکر به هم می فشرد گفت: "هورمزد، من مطمئن هستم که حالا برای من به اندازه کافی نیروی خوبی وجود داره." رامین وارد جاده فرعی شد و به رانندگی ادامه داد. پس از مدتی جاده آسفالت به جاده خاکی تبدیل شد. در حالی که پیرمرد رامین را راهنمایی می کرد، رامین به رانندگی ادامه داد.

جاده خاکی پیچ در پیچ بود. درحالی که ماشین به سختی می لرزید رامین و رکسانا فکرمی کردند که کمک کردنشان ممکن است در آخر باعث زحمتشان بشود. از دورخانه هایی در کنار سخره ای بزرگ به نظرشان رسید. موبد زرتشتی گفت: "کوه چک چک اونجاست. سالی یکبار در اول تابستون زرتشتی های ایران در آنجا برای زیارت و عبادت جمع می شن." همین که نزدیکتر شدند از دور پله های سنگی نمودار شدند که از کنار سخره بالا می رفتند. به تقاضای پیرمرد، رامین ماشین را در کنار اولین پله سنگی پارک کرد. همه از ماشین خارج شدند. رامین و رکسانا شروع به تماشای اطراف کردند و هر دو فکر می کردند که چقدر سخت بوده است که این پله ها را در سنگ بکنند. هر دو با علاقه به اطرافشان نگاه می کردند و از دیدن ساختمان و پله های قدیمی لذت می بردند. پیرمرد به آنها گفت: "خواهش می کنم همراه من بیائید. من می خوام به شما چشمه مقدس رو نشان بدم. افراد غیر زرتشتی اجازه ندارند که این چشمه رو ببینن ولی بخاطر کمکی که به من کردید شما استثناء هستید." رامین و رکسانا هر دو کنجکاو بودند و خوشحال شدند که می توانند چشمه را ببینند ولی در عین حال نمی خواستند مزاحمت ایجاد کنند. رکسانا گفت: "ما نمی خوایم که در موقع مراسم مذهبی مزاحم شما بشیم." پیرمرد جواب داد: "شما مزاحم نیستین. در واقع حضور شما اینجا لازمه. خوبی که شما امروز نشان دادید به وقوع یک معجزه کمک خواهد کرد." رامین که دوباره از حرفهای موبد زرتشتی عصبانی شده بود پرسید: "شما اصلاً تا به حال شاهد یک معجزه بودین؟" پیرمرد جواب داد: "من سالهاست که برای وقوع معجزه بازگشت شهرزاد کار کردم." او اضافه کرد: "حدود سه ماه گذشته با وجود امکانات کم به جاهای مختلف ایران برای دیدن آتشکده ها و معابد زرتشتی سفر کردم. با اینکه هیچوقت از کسی استدعای کمک نکردم ولی هر وقت که به کمک احتیاج داشتم به یک نحوی کمک شدم. امروز روز آخرسفر منه و به کمک شما امروز از روی پل چینوات رد خواهم شد. رکسانا گفت: "پل چینوات، این همان پلی نیست که زمین

رو به بهشت وصل می کنه و هر کسی که نتونه به آخر پل برسه از روی پل به جهنم می افته؟" رامین با لحن مسخره و کنایه گفت: "آها، پل چینوات." از لحن رامین پیدا بود که این موضوع را یک افسانه می دانست و قبول نداشت.

رامین ادامه داد: "بله من این افسانه رو شنیدم. بعد از اینکه یک مرد گناهکار می میره در یک غار تاریک دوباره زنده می شه و باید از روی پلی که بالای پرتگاهی است رد بشه. بخاطر گناهاش پل زیر پاش نازک و نازکتر می شه تا اینکه به قطر یک تیغه شمشیر می رسه. در همین حال یک جادوگر خیلی زشت از درون تاریکی ظاهر می شه و به اون می گه: "من کارهای بد تو هستم و با تو در جهنم به سر خواهیم برد. مرد گناهکار از ترسش تعادلش را از دست می ده و از روی پل توی رودخانه آتشین که پر از شیاطین و روح مردم گناهکاره می افته."

رامین ادامه داد: "و وقتی یک مرد خوب می میره اون مرد هم باید از روی همون پل رد بشه ولی در عوض بخاطر اعمال خوبش عرض پل زیاد خواهد موند و اون به آسونی می تونه از روی پل رد بشه. در وسط راه یک زن زیبا ظاهر می شه و به اون می گه: "

من کارهای خوب تو هستم بیا با من به بهشت برویم. زن زیبا دست اون رو می گیره و با هم از روی پل رد می شن و بعد از خروج از غار وارد بهشتی پر از چمن زارهای قشنگ و نحرهای آب می شن. "موبد جواب داد: "این چیزهایی که شما گفتین واقعیت داره ولی نه به این شکل. وقتی من گفتم پل چینوات منظورم یک پل واقعی نبود بلکه منظورم یک رابطه ای بین دنیای مادی و غیر مادی بود."

پیرمرد به بالای پله ها رفت و از رامین و رکسانا هم تقاضا کرد که به دنبال او بروند. آنها نمی دانستند که آیا با پیرمرد بروند یا نه. تا اینکه بالاخره رکسانا گفت: "ما تخت جمشید و پاسارگاد رو دیدیم و حتماً این آخرین باری است که ما می تونیم این جا رو قبل از اینکه به یک محل توریستی تبدیل بشه ببینیم." رکسانا دست شوهرش را گرفت و گفت: "بیا بریم." و بعد شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. وقتی که به کنار پیرمرد رسیدند هر دو سرعتشان را کم کردند که با هم حرکت کنند. هر دو تعجب کرده بودند که با چه شوقی پیرمرد از پله ها بالا می رود و حتی استراحت هم نمی کند. رامین و رکسانا هر دو به دفعات توقف کردند و از شیشه آبی که به همراه آورده بودند مقداری آب خوردند و به منظره زیرشان، جاده، صحرا و کوه های اطراف نگاه کردند.

بعد از هر توقف به سرعت حرکت می کردند تا به پیرمرد که به آرامی به بالا رفتن از پله های سنگی مارپیچ ادامه می داد برسند. بالاخره به بالای پله ها رسیدند، ناگهان پله ها به یک سرایشی تبدیل شدند و یک روستایی که در دیواره کوه قرار داشت در جلوشان پدیدار شد. همه اطاقها در دیواره سنگی کوه کنده شده بودند ولی هیچ کس در آنجا دیده نمی شد. وقتی به بالای سرایشی رسیدند، قطعه زمین صافی را دیدند که در سایه کوه قرار داشت. در سمت چپشان بر روی زمین فرش سبز رنگی با گلهای سفید پهن شده بود. این فرش قشنگ برای هر سه به اندازه کافی جا داشت و از یک طرف به دیوار کاشی کاری می رسید. در سمت راستشان در بزرگ فلزی وجود داشت که به نظر می رسید در ورودی یک معبد باشد. دور معبد و بخصوص پشت معبد، زمین از گیاهان سبز پوشیده شده بود و از دیواره کوه آب قطره قطره روی آنها می ریخت.

رامین گفت: " ما خیلی کنجکاو هستیم که داخل معبد رو ببینیم ولی تا آنجائی که من می دونم بغیر از زرتشتی ها کس دیگری حق ورود به این معبد رو نداره همونطوری که به غیر از مسلمونها کس دیگری حق ورود به مکه رو ندارد " موبد گفت: " شما دوباره خوبی خودتون رو نشون دادید ، ناراحت نباشید شما هر دو اجازه ورود دارید. در حقیقت وجود شما اینجا لازمه، امروز روز خیلی مهمیه."

پیرمرد به زحمت شروع به باز کردن درهای سنگین فلزی کرد . رامین و رکسانا هم به پیرمرد کمک کردند. با باز شدن درهای معبد اطاق بزرگی دیده می شد که اطاق ورودی معبد به شمار می رفت. این اطاق ورودی بوسیله نور کمی که از پنجره کوچکی در سمت چپ وارد اطاق می شد ، روشن شده بود. موبد وارد معبد شد ، رامین و رکسانا هم به دنبال او وارد شدند. سپس وارد اطاق دیگری شدند که در داخل سخره کنده شده بود و به این اطاق ، اطاق کوچک دیگری متصل بود. از میان نرده پنجره فضای سبز بیرون پیدا بود. در وسط اطاق شیء فلزی به ارتفاع یک و نیم متر قرار داشت. این شیء از حدود ده سینی فلزی که بطور عمودی پهلو به پهلو هم قرار گرفته بودند درست شده بود. این سینی ها در محیط یک دایره قرار گرفته بودند و بر روی آنها سینی گود بزرگی دیگری بطور افقی قرار گرفته بود. آنجا وسائل آشپزخانه و مقدار زیادی کتابهای قدیمی و گران قیمت داخل کتابخانه هایی با درهای شیشه ای قرار داشت. موبد برای آنها روی سماور چای درست کرد و از آنها دعوت کرد که روی نیمکتی بنشینند. در حالی که رامین و رکسانا چای خود را می نوشیدند موبد شروع به تعریف کردن داستان بازگشت شهرزاد پرداخت.

موبد گفت: "وقتی شهریار، شوهر شهرزاد در گذشت عده ای مذهبی به قدرت رسیدند. به اسم مذهب سعی کردند تمام آثار هنری که صورت و بدن انسان رو نشون می داد از بین ببرن و در نتیجه مقدار زیادی از آثار هنری نفیس از دست رفت. در چشم اونها ، شهرزاد که بانای این آثار هنری بود مقصّر اصلی بود. به همین جهت تصمیم گرفتند که شهرزاد رو از بین ببرن. چون در اون زمان شاهی نبود که از شهرزاد حمایت کند ، گروهی به قصد کشتن شهرزاد به قصر حمله کردند. شهرزاد هم از دست اونها به همین جایی که ما الان هستیم ، یعنی چشمه کوه چک چک پناه برد. مردمی که قصد کشتن شهرزاد رو داشتند اون رو تعقیب کردند و اگر به خاطر یک معجزه نبود به مقصودشون می رسیدن. گفته شده که شهرزاد وارد چشمه شد و در چشمه ناپدید شد و بجز لباسش چیزی دیگری از او باقی نماند.

در تمام این سالهایی که گذشته، شهرزاد چندین بار ظاهر شده و به هر کسی که در حضور او بوده گفته که : "من به محض اینکه به اندازه کافی نیروی خوبی در سرزمین زرتشت وجود داشته باشه از دنیای غیر مادی به دنیای مادی بر میگردم". "شهرزاد دوباره ایران رو همانطوری که در زمان ساسانیان نجات داد ، نجات خواهد داد. ایران دوباره سرزمین آزادی خواهد شد. سرزمین زرتشت دوباره با نور پندار نیک، کردار نیک و گفتار نیک روشن خواهد شد." رامین با تردید به حرفهای موبد گوش می داد. رکسانا که به صحبت های موبد علاقه مند شده بود گفت: "کشورمون در وضع بدیست و الان وقت اینه که یک ناجی کشورمون رو از این بدبختی نجات بده." رامین رو به رکسانا کرد و گفت: "چون تو این داستان رو باور کردی دلیل نمی شه که واقعیت داشته

باشه. " و بعد رو به موبد کرد و گفت: "اگه واقعیت داره چرا ثابتش نمی کنی. " موبد جواب داد: "شما خواهید دید که امروز روز بازگشت خواهد بود. " بعد از اینکه رامین و رکسانا چایشان را تمام کردند ، موبد لیوانهای چای را شست و بعد از آنها را کنار گذاشت، کتاب گاتها، سرودهای مذهبی زرتشتی و یک جعبه کبریت را برداشت و پیش آنها برگشت.

موبد گفت: "این رسم ماست که در معبد آتشی روشن بکنیم و به /هورمزد دعا کنیم. " رکسانا گفت: "خیلی مذاهب دیگر رسومی مثل این دارن. " بعد از اینکه به آتشدانی که در میان اطاق بزرگ وجود داشت نزدیک شدند، موبد جعبه کبریت را به رامین داد و گفت: "بیا آتش را روشن کن و دعا کن که حقیقت همان چیزی باشه که تو اعتقاد داری. " رامین از جعبه کبریتی بیرون آورد و به جعبه نزدیک کرد. رامین در داخل آتشدان مقداری روغن چراغ دید. ولی در همین حال فکر می کرد که نکنه این موبد در حقیقت جاسوس دولت باشد و اگر اون در این مراسم شرکت کنه برایش درد سر درست خواهد شد. به همین جهت رو به رکسانا کرد و گفت: " ما نباید اصلاً وارد این معبد می شدیم. "

رکسانا جواب داد: "ما که کار خلافی نمی کنیم. اگه تو نمی خواهی آتش رو روشن کنی من روشنش می کنم. " رامین که ترجیح می داد خودش به دردمر بيفتد تا رکسانا، کبریت را روشن کرد و به روغن چراغ زد و در دل دعا کرد که خدا ایران را کمک کند. روغن آتش گرفت و شعله ها رقص کنان از آتشدان بیرون می آمدند. موبد با صدای بلند مشغول خواندن سرودهای گاتها بود: "اگر کسی با درستی و راستی در قلبشان به نذرت آمدند هر چه از تو تقاضا کردند به آنها ببخش که تو هرگز دعای مرد نیکو را بی جواب نخواهی گذاشت. " رامین در دلش می گفت: "امیدوارم که این دعا ها جواب داده بشه. " در این زمان موبد به آنها گفت: "حالا از معبد بیرون برین و روی فرش استراحت کنین و در حالی که به چشمه نگاه می کنین دعا کنید که شهرزاد بازگرده. " آنها هم از معبد خارج شدند و بعد از اینکه کفشهایشان را از پا در آوردند، روی فرش به طرف معبد نشستند. بعد از مدتی کوتاه موبد از معبد خارج شد و در حالی که با خود مقداری پارچه و یک شانه سر آورده بود به آنها نزدیک شد. موبد پارچه و شانه را به رکسانا داد و گفت: " وقتی که شهرزاد رو دیدی این پارچه و شانه رو به اون بده. " آنها متوجه شدند که پارچه در واقع یک لباس با طرح قدیمی و یک حوله سفیدی بود. رکسانا که حرفهای موبد را باور نکرده بود با لحنی پر از تردید از موبد پرسید: "شما شوخی می کنین؟! "

موبد جواب داد: " نه، وقتی شهرزاد ظاهر بشه لباس به تن نداره و به همین جهت فقط شما می تونی به ایشون نگاه کنی تا اینکه ایشون لباس رو به تن کنه. " در این زمان رامین با لحنی عصبانی گفت: "من نمی دونم شما چه نقشه ای کشین ولی من به این معجزه اعتقاد ندارم. " موبد گفت: "صبر داشته باش و اجازه بده که چشماتون واقعیت رو به شما نشون بده. " موبد هم روی فرش بین رامین و رکسانا نشست. همه به سمت چشمه چک چک رو کرده بودند. رامین عصبانی بود ولی با این حال چیزی نمی گفت و منتظر بود که این مراسم به آخر برسد. موبد به آنها گفت: "به پروردگار دعا کنید. " و بعد شروع به دعا کردن به زبان فارسی قدیم کرد که رامین و رکسانا از آن هیچ چیزی نمی فهمیدند.

رکسانا که تا حدی امیدوار شده بود ولی هنوز نمی دانست چه بگوید با صدای بلند گفت: "بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. خدایا کشورم رو نجات بده." رامین هم که دید رکسانا در حال دعا کردن است زیر لب گفت: "خدایا همسرم را نا امید نکن." مدتی گذشت و موبد به دعا کردن خود ادامه داد و رکسانا هم در سکوت به دعا کردن خود ادامه می داد، رامین که از انتظار کشیدن خسته شده بود. ناگهان متوجه شد که جریان آبی که از کوه می ریخت تندتر شده. به تدریج مقدار آب به حدی زیاد شد که برکه کوچکی روی زمین در مقابلشان بوجود آمد این همه به نظر رامین بسیار عجیب بود. موبد با لحنی با ارتعاش به رامین گفت: "نگاهت رو پائین بیانداز! فقط یک زن می تونه به این منظره نگاه کنه."

رامین سرش را به پائین انداخت و شروع به نگاه کردن به گلهای فرش کرد. رکسانا که ایستاده بود به برکه نزدیکتر شد. فشار آبی که از کوه پائین می ریخت به حدی رسیده بود که به دیواری از قطره های آب تبدیل شده بود. در همین حال رکسانا متوجه چیزی در میان آب شد. با نگاه دقیق تری به آب نگاه کرد. بدن بی لباس زنی در میان آب به نظر می رسید. رکسانا گفت: "باورم نمی شه. این یک معجزه ست."

وقتی بدن شهرزاد کاملاً از آب بیرون آمد جریان آب به حدی کم شد که دوباره قطره قطره پائین می آمد. موهای سیاه و قشنگش روی شانه هایش ریخته بود. بدن زیبای او می درخشید. زن زیبا رو به رکسانا کرد و با لبخندی به او اشاره کرد که جلو بیاید. رکسانا زیر لب گفت: "آناهیتا"

رامین که صدای رکسانا را شنید سرش را بلند کرد و به سمت چشمه نگاه کرد. نگاهش بر بدن شهرزاد افتاد. شهرزاد متوجه نگاه رامین شد. رکسانا که متوجه تغییر جهت نگاه شهرزاد شد فریاد زن: "رامین، سرت رو پائین بیانداز." و خود را بین رامین و شهرزاد قرار داد. رامین هنوز باور نداشت که چیزی که می دید واقعیت داشت یا نه ولی در عین حال از دیدنش خوشحال بود.

رکسانا کمی می ترسید ولی با این حال به شهرزاد نزدیک شد، دستانش را دراز کرد و لباس و حوله را به او داد. شهرزاد حوله را برداشت و شروع به خشک کردن بدنش کرد. رکسانا محو جمال شهرزاد شده بود در نظر او شهرزاد یکی از زیباترین زنانی بود که او تا به حال دیده بود. شهرزاد که حالا بدنش را با حوله پوشانده بود رو به رکسانا کرد و گفت: "آناهیتا واقعی نیست ولی شهرزاد هزارو یک شب واقعی است." رامین با شنیدن این جمله سرش را بلند کرد و دید که همسرش روبروی شهرزاد ایستاده. او از جایش برخواست، موبد که متوجه این امر شد بلافاصله پاچه شلوار رامین را کشید و به او گفت: "سرت رو پائین بیانداز." رکسانا که این را شنید سرش را گرداند و با ناراحتی به رامین نگاه کرد. همین باعث شد که رامین رویش را برگرداند و به طرف دیگری نگاه کند.

این بار شهرزاد شانه را از رکسانا گرفت و به شانه زدن موهایش پرداخت سپس لباس زیبایی را که رکسانا در دست داشت به تن کرد. رکسانا با صدائی لرزان از او پرسید: "آیا شما واقعاً شهرزاد قصه های هزارو یکشب هستین؟" شهرزاد پرسید: "تو چه فکر می کنی؟" رکسانا گفت: "من دلم می خواد باور کنم که شما شهرزاد توی قصه ها هستید." شهرزاد دستی بر شانه های رکسانا کشید و گفت: "من همان شهرزادی هستم که قصه

های هزارو یکشب رو برای شهریار تعریف کرد. "او رکسانا را به آغوش کشید و در گوش او گفت: "ما باید کشورمان رو از بدبختی نجات بدیم و بدون که به کمک ایزد دانا موفق خواهیم شد." شهرزاد و رکسانا از چشمه دور شده به سمت رامین و موبد حرکت کردند. شهرزاد گفت: "حالا می تونین نگاه کنین." رامین سرش را گرداند و موبد از جایش برخاست و هر دو به شهرزاد نگاه کردند. موبد با شادمانی گفت: "سپاس/هورمزد را ، بالاخره پیشگوئیها به حقیقت رسید." رامین هنوز غرق تماشای شهرزاد بود. رکسانا به شهرزاد نگاه کرد و گفت: "شما چه می خواهید ما انجام بدیم؟" شهرزاد جواب داد: "من رو به آتشکده یزد (جایی که آتش بیش از سه هزار سال است که روشن مانده) ببرید."

فصل دوّم

* یزد

از پنجره پشت ماشین روستا و معبد کوه چک چک پیدا بود که لحظه به لحظه کوچکتر و دورتر می شد. رکسانا در عقب ماشین در کنار شهرزاد نشسته بود و غرق تماشای شهرزاد بود. با دیدن موهای زیبای شهرزاد ، او نیز می خواست که روسریش را بردارد ولی از این عمل خود داری کرد. رامین هم که به انتهای جاده خاکی رسیده بود وارد جاده یزد شد. رامین کولر ماشین را روشن کرد ، کم کم هوای داخل ماشین خوب و خنک شد. رامین هنوز نمی توانست ظهور شهرزاد را باور کند و به همین دلیل سئوالاتی داشت که می خواست از همسرش درباره چیزهایی که او از نزدیک دیده پرسد ولی از روی ادب تصمیم گرفت آنها را برای وقت دیگری بگذارد. رامین در دل خوشحال بود که موبد و شهرزاد در آنجا هستند. او از روی کنجکاوی و نه از روی مخالفت می خواست با موبد درباره مذهب بحث کند. رو به موبد کرد و گفت: "شما حتماً درباره دوقولوهای ایرانی که از سر به هم چسبیده بودند و در سنگاپور جوشون رو از دست دادند شنیده اید. فکر نمی کنید که همین موضوع می تونه دلیل محکمی برای رد کردن وجود خدا باشه. چطور خدایی که به همه چیز داناست و تمام عالم رو بوجود آورده چنین اشتباه بزرگی رو انجام بده و کسانی رو مثل لاله و لادن خلق کنه."

موبد در جواب رامین گفت: "این دنیا مثل میدان جنگی می مونه که در اون/هورمزد و/هریمن دائماً در حال جنگ هستند. رامین که منتظر چنین جوابی بود گفت: "پس مذهب زرتشت اونطوری که شما گفتید یک مذهب یکتاپرست نیست بلکه به دو وجود/هورمزد و/هریمن در مقابل همدیگر اعتقاد داره." موبد گفت: "من نگفتم تمام عالم ، فقط در این دنیا." و ادامه داد که: "این دنیا فقط قسمت کوچکی از تمام عالمه و با اینکه در این دنیا/هورمزد و/هریمن در حال جنگ هستند ، در تمام عالم فقط ایزد دانا حکمفرماست. دنیایی که ما در اون زندگی می کنیم نتیجه انفجار عظیمی بوده، در حالی که عالم همیشه اینجا بوده و خواهد بود."

رامین پرسید: "پس چرا ایزد دانا دنیایی نا کامل مثل دنیای ما خلق کرده؟" موبد ادامه داد: "چون این دنیا در نتیجه اختلاف بوجود آمده، /هورمزد و/هریمن نمی تونن بدون هم وجود داشته باشن همانطوری که ذرات اتمی با وجود اختلافی که با هم دارن در کنار یکدیگر در ماده باقی می مونن." رامین گفت: "نظر شما چیه؟ بهتره

حکومت زرتشتی بجای حکومت اسلامی در ایران حکمفرما بشه؟! " موبد جواب داد: " نه، چنین اشتباهی در دوره ساسانی اتفاق افتاد. من فقط می خوام که مذهب زرتشت به زندگی معنوی مردم ایران کمک کنه. رامین به شوخی گفت: "ممکنه اخوند ها هم آدمهای بی مذهب رو مجرم حساب نکنند!!" موبد در ادامه گفت: "باید بگم که تنها اخوندها نیستند که مذهب زرتشت را خفه کردند ما زرتشتی ها هم مقصریم. حدود هزار و چهارصد سال زرتشتی ها فقط با هم ازدواج کردند و مذهبشان را گسترش ندادند، برای همین هست که مذهب زرتشتی فقط به فرزندان زرتشتیان قدیم و نه به همه ایرانی ها تعلق دارد."

موبد دست در کیفش کرد. کتابی را از آن خارج کرد و به رکسانا داد و به او گفت: " به این کتاب نگاه کن، بعد خواهی فهمید که چطور آلودگی و خودبینی موبدان زرتشتی در زمان ساسانیان موقعی که دین زرتشت دین رسمی ایران بود باعث پیروزی اعراب و سلطه اسلام بر ایران شد. این کتاب یکی از نوشته های *ادرا ویراف* است. او در زمان خودش معروف به خداشناسی بوده ولی در عین حال که یک موبد به شمار می آمد، هفت خواهر داشت که همه را به زنی برده بودا" رکسانا کتاب را از موبد گرفت و نگاهی به نوشته های روی جلد کرد. اسم کتاب *سفری به بهشت و جهنم*، او را به یاد فیلم ایتالیایی به نام *دانتته* انداخت که مدتی قبل با زیرنویس فارسی دیده بود. رکسانا شروع به خواندن کتاب کرد. در مقدمه کتاب، *ادرا ویراف*، مردی با پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک، انتخاب شد که به عالم غیرمادی سفر کند. برای اینکه خود را آماده کند *ویراف* از سه پیاله طلایی پر از شراب و معجون *ویشتاسب* نوشید (رکسانا بیاد آورد که دوست زرتشتی اش در دانشگاه به او گفته بود که زرتشتیان مانند مسلمان ها، یهودیان و مسیحیان نمی توانند در مراسم مذهبی شراب یا مواد مخدر استعمال کنند). و روح او به پل *چینوات* در *چاقات دایتیک* منتقل شد. رکسانا نمی دانست که آیا معجون *ویشتاسب* باعث شده بود که *ویراف* این خیالات را ببیند یا نه؟.

کتاب ادامه داد: "وقتی *ویراف* وارد بهشت شد فرشته ها او را همراهی کردند. او درباره قشنگی ها و آرامش بهشت صحبت می کرد. وقتی او بر راه ستارها قدم گذاشت، پندار نیک او پذیرفته شد. کسانی که در راه ستارها قدم می زدند به روشنی ستارها می درخشیدند. سپس *ویراف* در راه ماه قدم گذاشت راهی که در آن گفتار نیک پذیرفته می شود. کسانی که در این راه قدم می گذارند مانند ماه می درخشند. بعد از این قدم در راه خورشید گذاشت، راهی که در آن کردار نیک پذیرفته می شود. کسانی که در این راه می روند مانند خورشید می درخشند. در حالی که *ویراف* به همراه فرشته ها در بهشت قدم می زد، او می دانست که این همه نتیجه کارهای خوب او در دنیای زندگان است. *سروش و ادرا* دو فرشته همراه *ویراف* او را از رودخانه ای رد کردند که در نظر او گل آلود بود. فرشته ها به او گفتند که این رودخانه از اشک زندگان برای مردگان بوجود آمده و به *ویراف* هشدار دادند که برای مردگان نباید غم خورد و این غم خوردن برای آنها سختی به همراه خواهد داشت. وقتی به روح گناهکاران رسیدند، *ویراف* دید که هر گناهکاری با عذابی مناسب با گناهش تنبیه می شود. او مردی را دید که پشت سرهم به صورت دردناکی کشته می شود. *ادرا* به او گفت: "این روح مردی است که فردی خداشناس را گمراه کرده." *ویراف* مرد دیگری را دید که ماری از دهانش بیرون می آمد و مارهای دیگری هم به دور دست و پای او پیچیده بودند. *ادرا* گفت: "این روح مردی است که با مرد دیگری

نزدیکی کرده. " همینطور که رکسانا به خواندن کتاب ادامه می داد متوجه شد که بیشتر گناهکارانی که در جهنم در عذاب بودند زنان بودند و گناهشان این بود که به یک طریقی به دستور مردی عمل نکرده بودند. کتاب راجع به زنی صحبت می کرد که باید دائماً لب و زبانش را بر روی اجاقی داغ می گذاشت و گناهِش این بود که با شوهرش وقتی که او می خواست نزدیکی نمی کرد. زن دیگری در هوا شناور بود و زبانش کشیده شده ، به دور گردنش پیچیده شده بود. گناه او این بود که در زندگی با شوهرش مخالفت می کرد و از او بد گوئی می کرد و به او فحش می داد. زن دیگری دائماً گریه و زاری می کرد. بر سرش تگرگ می بارید و در زیر پایش جویباری از فلز مذاب و سوزان وجود داشت و خودش سر و صورتش را با چاقو می برید. سرش و/در توضیح می دادند که این روح زنی است که در زندگی بدون داشتن شوهر حامله شده و سپس نوزادش را از بین برده. برای عذابش او دائماً صدای نوزادش را می شنود و از ناراحتی می خواهد سرو صورت خود را با چاقو ببرد. او به هر طرف می دود که نوزادش را پیدا کند و این التهاب مانند راه رفتن بر روی فلز مذاب می ماند.

رکسانا بعد از خواندن این صفحات با خود گفت: "مذهب زرتشت واقعاً برای زنان هیچ ارزشی قائل نیست". شهزاد که به او نگاه می کرد و به نظر می رسید که فکر او را می خواند گفت: "خیالاتی که ویراف دیده هیچ ربطی به مذهب زرتشت ندارد. در حقیقت این نمونه اشکالاتی است که در زمان به قدرت رسیدن مردان مذهبی بوجود می آید. زمانی که دنیا گرائی و آلودگی بر ایران چیره شده بود. " شهزاد ادامه داد: " در زمان پارتیان که قبل از ساسانیان حکومت می کردند مذهب از دولت جدا بود ولی اعتلای معنوی دین زرتشت بر زندگی مردم ایران غلبه داشت. ایرانیان آن زمان ایران رو که به دست یونانیان به خرابی کشیده شده بود آباد کردند و رومیان رو شکست دادند به طوری که ایران در زمان داریوش بسیار بزرگ شده بود. زمان درازی بعد از پارتیان وقتی که ساسانیان در ایران به حکومت رسیدند مذهب زرتشت فقط به اسم ، مذهب کشور بشمار می آمد و قدرت و اهداف موبدان که در حقیقت بر خلاف آنچه که زرتشت گفته بود عمل می کردند ماهیت اصلی دین زرتشت رو تغییر داده بود.

نوشته های *ادر ویراف* مانند نوشته های "نیچه" در کتاب " و زرتشت گفت " به هیچ عنوان ماهیت اصلی دین زرتشت را نشان نمی دهد و هیچ کدام از این تحاریف در کتاب *گاتها* و *تعلیمات زرتشت* که قبل و بعد از حمله الکساندر به ایران بر جای مانده بود وجود ندارد.

بعد از این شهزاد دوباره سکوت کرد. ماشین در طول جاده حرکت می کرد ولی هیچ کس حرفی نمی زد. رکسانا داشت هنور به چیزهایی که شهزاد به او گفته بود فکر می کرد.

در حالی که به یزد نزدیکتر می شدند رکسانا متوجه شد که ماشین ها را چک می کنند. رکسانا که می دانست اگر کسی را بدون روسری ببینند حتماً اذیت خواهند کرد از کیف خود روسری دیگری را در آورد و به شهزاد داد. شهزاد روسری را از او گرفت ولی آن را به سر نکشید. رکسانا که می دانست خطر نزدیک است به شهزاد گفت: "در زمان ما اگر کسی موهای سرش را نپوشاند دستگیر خواهد شد. خواهش می کنم روسری رو به سر کن." کم کم سربازها از دور دیده می شدند. رکسانا و رامین فکر می کردند که دستگیر خواهند شد ، همه به زندان خواهند رفت و در زندان آنقدر اذیت خواهند شد تا اینکه با رشوه بتوانند یک جوری خودشان را آزاد

کنند. وقتی به مانع روی جاده نزدیک شدند رامین ماشین را متوقف کرد. سربازی به ماشین نزدیک شد و به داخل ملشین نگاه کرد. سرباز وقتی شهرزاد را بدون روسری دید متعجب شد. او از روی شانه به سربازان دیگر نگاهی انداخت و بعد دوباره به شهرزاد نگاه کرد و با اشاره به او گفت که او در خطر است و باید روسری را بر سر بکند. بعد سرباز انگشت بر لب گذاشت و به آنها علامت سکوت داد. بعد از آن سرباز از ماشین دور شد و به رامین اشاره کرد که می تواند برود. رامین هم ماشین را به حرکت درآورد و از آنجا دور شد.

رامین با عصبانیت به شهرزاد گفت: "اون سرباز به شما این دفعه رو اختار داد. اگر اهمیت نمی دین که خودتون به دردسر بیافتین، اقلأً به فکر ما باشید. رکسانا رو به شهرزاد کرد و گفت: "خواهش می کنم روسری را سرتون کنین، دفعه بعد ممکنه به این آسونی از دستتون خلاص نشیم." شهرزاد لبخند زنان دست رکسانا را در دست گرفت و سرش را به علامت موافقت تکان داد و روسری را به سر کرد.

ماشین مدتی بود که وارد شهر شده بود و ترافیک به تدریج سنگین تر شده بود ولی برای رامین که عادت به رانندگی در تهران داشت، رانندگی در یزد هیچ مشکلی را بوجود نمی آورد. در حالی که در یزد رانندگی می کردند تبلیغات روی دیوارها، جنگ بین ایران و عراق را به آنها یاد آور می کرد. رامین هم مانند همه ایرانیان از این جنگ متنفر بود از عربها دل خوشی نداشت. دشمنی با عربها در دل خیلی از ایرانیان قدمت داشت. این عمر به زمان ساسانیان و حمله اعراب به ایران بر می گردد. با این وجود وقتی رامین به حرفهای موبد و شهرزاد فکر می کرد به خود گفت: "ممکن است که ما بیخودی نابودی ایران را به گردن اعراب می اندازیم و شاید که تقصیر کار خودمان (ساسانیان) هستیم.

موبد رامین را به طرف آتشکده یزد راهنمایی می کرد. رامین مدتی بود که از خیابان های اصلی خارج شده بود و در کوچه های فرعی زانندگی می کرد. نزدیک غروب بود، آنها وارد کوچه بسیار باریکی شدند در آنجا ویتترین مغازه کوچکی را دیدند. موبد گفت: "بالاخره رسیدیم. این مغازه کتابها و چیزهای مربوط به دین زرتشت رو می فروشد. اگر در ته کوچه به سمت چپ نگاه کنین ساختمان بزرگی رو می بینین که آتشکده یزد است." همه از ماشین خارج شدند. موبد از رامین و رکسانا تشکر کرد و به آنها اسرار کرد که حتماً فردا به آتشکده بیایند. شهرزاد هم از هر دو آنها تشکر کرد و گفت: "بخاطر پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک شما بذر نیکی در سرزمین زرتشت پراکنده شده." رکسانا جواب داد: "ما فقط کاری رو کردیم که هر کس دیگری هم بود انجام می داد" شهرزاد رکسانا را بغل کرد و گفت: "اعتلای معنوی ایران در راه است." سپس موبد و شهرزاد به سمت آتشکده قدم زدند. رامین و رکسانا هم سوار ماشینشان شدند و آنجا را ترک کردند. اتفاقات امروز و ظهور شهرزاد بنظرشان غیر واقعی می آمد ولی هر دو مشتاقانه در انتظار فردا و دیدن شهرزاد در آتشکده بودند. وقتی که به هتلشان رسیدند ماشین را پارک کرده و وارد هتل شدند. بالای سر در هتل نشان "فرهور" برای دکور قرار داده شده بود. نشان فرهور به شکل دو بال گسترده است که در شکل باستانیش همیشه نیم قد زرتشت را در میان دارد. فرهور بصورت اصلی اش و در خیلی مواقع به شکل ساده تری به شکل قسمتی از نشانی دیگر بر روی اتوبوسها و ساختمانها در همه جای ایران دیده می شود.

رامین و رکسانا به اطلاعات هتل نزدیک شدند. از کارمند هتل پرسیدند که به آنها کلید اتاقشان را که رزرو کرده بودند بدهد. کارمند هتل که در واقع مدیر هتل بود پس از چک کردن دفتر هتل کلید را به آنها داد و به یکی دیگر از کارمندان هتل گفت که چمدانهایشان را به اتاق ببرد. رکسانا و رامین که هنوز نمی خواستند به اتاقشان بروند در سالن ورودی هتل روی مبلی نشستند و سفارش چای دادند. مدیر هتل هم که از آنها خوشش آمده بود به آنها پیوست و همه شروع به صحبت کردند. در میان صحبت مدیر هتل گفت: "آیا می دانستید که قدیمی ترین درخت دنیا در ایران است. این درخت حتی از کورش بزرگ هم قدیمی تر است." رکسانا گفت: "ما مقبره کورش بزرگ را در پاسارگاد دیده ایم. روی مقبره نوشته شده: "من کورش شاه شاهانم. به این خاکی که در آن خفته ام قبه نخورید." سنگ اصلی که این نوشته رویش کنده شده در موزه ایران باستان در تهرانه." رامین گفت: "امیدوارم که بلائی که بر سر موزه بغداد اومد سر موزه ایران باستان نیاید."

در همین موقع یک ملا با چند تا پاسدار وارد هتل شدند و مستقیماً به میز اطلاعات رفتند. فضای هتل ناگهان عوض شد و همه احساس ناراحتی کردند. ملا از اطلاعات خواست که لیست افرادی را که در هتل اتاق دارند به او نشان دهند. مدیر هتل که این را دید رامین و رکسانا را ترک کرد و به اطلاعات هتل رفت. او لیست مهمانهای هتل را به ملا داد. ملا مردمی را که در سالن هتل نشسته بودند نگاه کرد. سپس به همراه تمامی پاسدارها از هتل خارج شد. رامین و رکسانا که کمی ترسیده بودند در دل گفتند: "حتی نمی شه نفس کشید!" در این زمان کارمندی که چمدانهایشان را به اتاق برده بود به آنها نزدیک شد و کلید اتاق را به آنها داد. رامین و رکسانا هم از سالن هتل خارج شدند و پس از گذشتن از حیاط به طرف اتاقشان رفتند.

حیاط هتل پر از درختان و گلهای زیبا بود. رکسانا خیلی از منظره حیاط خوشش آمده بود. او به رامین گفت: "خیلی قشنگه که صبح آدم بیاد اینجا و به این درختها و گلهای نگاه کنه." بالاخره به اتاقشان رسیدند. رامین در را باز کرد. چمدانهایشان در نزدیکی در به صورت مرتب چیده شده بود. رکسانا چند عدد لباس از یکی از آنها در آورد و وارد حمام شد که دست و صورتش را بشورد و لباسش را عوض کند. رامین هم کتش را در آورد و داخل چمدانش به دنبال کتابی که با خود آورده بود گشت.

روی میزی که در اتاق بود قرآنی وجود داشت. رکسانا قرآن را برداشت و باز کرد و به خواندن صفحه ای که باز کرده بود پرداخت. معنی آیه ای که می خواند این بود: *خدای مهربان گناهکاران را می بخشد رکسانا با خود فکر می کرد که چرا مردم مهربان نیستند و هیچوقت کسی را نمی بخشند.* رامین که رباعیات خیام را در چمدان پیدا کرده بود به رکسانا گفت: "بیا رباعیات خیام رو بخونیم." رکسانا گفت: "من ترجیح می دم که دیوان حافظ رو بخونم. شعرهای خیام همش راجع به شراب و مستی است و معمولاً همه شبیه هم است." رامین در جواب رکسانا گفت: "وقتی خیام درباره شراب صحبت می کنه منظورش شراب نیست. منظور خیام از شراب، لذت دنیایی است و می خواد بگه که از دنیا لذت ببرید که خیلی کوتاهه و کسی نمی دونه که بعد از مرگ چه اتفاقی می افته." بعد رامین این رباعی را خواند:

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم وین یکدم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم با هفت هزار سالگان سر بسریم

بعد رامین و رکسانا روی تخت خواب نشستند و به خواندن رباعیات ادامه دادند. رکسانا این رباعی را خواند:

این یکدوسه روز نوبت عمر گذشت چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت روزی که نیامدست و روزی که گذشت

رامین خواند:

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خاری ننهی کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

رامین سر بالا کرد و دید که چشمان رکسانا پر از اشک شده. از او پرسید: "چرا گریه می کنی عزیزم" رکسانا جواب داد "دلم برای همه جویونها می سوزه"
رامین او را بغل کرد و نوازشش کرد و گفت "گریه نکن عزیزم، ما باید سعی کنیم که یک زندگی خوب برای خودمون درست کنیم. من می دونم که همه چیز درست خواهد شد".

فصل سوّم

* آتش غم

سرزمین ایران همیشه با کم آبی مواجه بوده و هست و به همین جهت مردم ایران به سبزی و گیاه احترام و علاقه بسیار دارند. درختان و جویبارهای روان، گل و سبزه ای که در باغهای کهن ایران برای زیبایی و تفریح کاشته شده بودند آنچنان بر دل بیننده اثر می گذارد که وقتی کسی به بهشت فکر میکند چنین منظره ای به نظرش می رسد. اصل کلمه فردوس به معنی بهشت از پردیس می آید. این کلمه در فارسی پهلوی به معنی باغ گل و درخت بوده است. یونانیانی که در زمان کورش کبیر با دربار ایران مراوده داشتند تعریف چنین باغهایی را به یونان برده و این امر چنان برایشان اثر گذاشته بود که در زبان یونانی و لاتین که اصل بیشتر زبانهای اروپائی است پردیس به عنوان بهشت استفاده می شود. در زبان انگلیسی کلمه بهشت از پردیس آمده است.

صبح روز بعد رامین و رکسانا از خواب بیدار شدند و خود را برای روزشان آماده کردند. هر دو صبح زود از میان باغ هتل رد شدند و منظره درختان و گل‌های زیبا در آنها احساسی لذت بخش بوجود آورد. آنها تمام شب را در آغوش هم گذرانده بودند و قدم زدن در آن باغ به شادیشان اضافه کرد. آنها مدتی را صحبت کنان در باغ به سر بردند سپس برای خوردن صبحانه وارد ساختمان هتل شدند. در حالی که صبحانه می خوردند رامین به رکسانا گفت: "شهر یزد دیدنی‌های زیادی دارد و مدت زیادی طول می کشد تا بتونیم تمام اون‌ها را ببینیم." رکسانا از رامین پرسید: "کجا رو می خواهی اول ببینی؟" رامین هم در جواب گفت: "بیا اول آتشکده رو ببینیم." و رکسانا به شوخی اضافه کرد: "و شهرزاد خوشگلتوا!!" رکسانا ادامه داد: "واقعاً فکر می کنی که آتش آتشکده یزد از آتشی که تخت جمشید رو سوزونده درست شده و این همه سال به سوختن ادامه داده؟" رامین جواب داد: "موبدان که اینطوری می گن." رامین ادامه داد: "این همون آتشی است که کتابخانه زرتشتی‌ها را سوزونده و باعث شده که بیشتر نوشته‌های زرتشتی برای ابد از بین برن. این طوری که من شنیدم کتابهای مذهبی زرتشت حتی مقدار زیادی دستور تهیه دارو در میان داشته که خیلی شفاف‌بخش بودن." رکسانا گفت: "چی می شد اگه این کتابها هنوز از بین نرفته بودن" رامین جواب داد: "حتماً همانطوری که پورزند موبد می گفت ممکنه در یک دنیای دیگه تخت جمشید هنوز نسوخته و کتابهای زرتشتی هم هنوز در دسترس همه قرار داره."

رامین ادامه داد: "در اون دنیا الکساندر بعد از شکست داریوش سوم با اون صلح کرد و هر دو امپراتوری ایران و یونان به وجودشون ادامه دادند. الکساندر هم با دختر داریوش سوم ازدواج کرده بود و از او پسری داشت که بعداً به پادشاهی می رسید. چون این پسر مذهب زرتشتی را از مادرش به ارث برده بود شاهی پر حکمت و عادل می شد و مذهب زرتشتی را مذهب امپراتوری یونان می کرد و در نهایت باعث می شد که امروز اکثر مردم دنیا زرتشتی باشن و یا حداقل تمامی مردم ایران زرتشتی بودند."

بعد از اینکه رامین و رکسانا صبحانه شان را تمام کردند سوار ماشینشان شدند و وارد خیابانهای یزد شدند. به پشت چراغ قرمزی رسیدند، جوانی که یک دستش را از دست داده بود به آنها نزدیک شد و از آنها تقاضای پول کرد. رامین هم که در دل می گفت: "بیچاره حتماً دستش را در جنگ از دست داده" مقداری پول از جیبش در آورد و به او داد. جوان هم تشکر کنان از آنها دور شد.

رامین و رکسانا که هنوز از دیدن جوان بی دست ناراحت بودند در دل بر صدام و آمریکا لعنت می گفتند. بیشتر ایرانیان جنگ بین ایران و عراق را نتیجه سیاست آمریکا در منطقه می دانستند و به این جهت از آمریکائیه‌ها دل خوشی نداشتند. در واقع ایرانی‌ها این عمل آمریکا را که پیش از جنگ با ایران روابط خوبی داشت یک خیانت تلقی می کردند. کمک مستقیم آمریکا به عراق بصورت کمکهای نظامی و اقتصادی از یک جهت نتایج وخیمی برای ایران به بار آورد و از طرفی دیگر ادامه جنگ ایران و عراق به حکومت اسلامی ایران اجازه داد که قوی تر شود چرا که مردم در زمان جنگ همیشه از دولت خود چه خوب و چه بد حمایت می کنند.

بالاخره به کوچه ای که شب قبل موبد و شهرزاد را در آن پیاده کرده بودند رسیدند. در حالی که از کنار مغازه زرتشتی رد می شدند رکسانا به رامین گفت: "بیا بعد از اینکه آتشکده رو دیدیم این مغازه رو هم ببینیم" رامین گفت: "حتماً".

در انتهای کوچه رامین وارد خیابان اصلی شد که ماشینش را پارک کند. وقتی ماشین را پارک کردند به طرف آتشکده رفتند. ساختمان آتشکده بسیار زیبا بود و جلوی ساختمان گلکاری شده بود. وقتی که آنها وارد آتشکده شدند عده ای موبد را دیدند که در حال انجام امور مختلف بودند. وقتی دقیقتر نگاه کردند پورزند را دیدند که در کنار موبدی دیگر در لباس مخصوص موبدان زرتشتی ایستاده بود. رامین و رکسانا هر دو به دنبال شهرزاد می گشتند که چشمشان به آتش آتشکده افتاد. هر دو خوشحال بودند که آتش را می دیدند. آتش می درخشید و منظره زیبایی را بوجود آورده بود. آتش سوزان نشانی از آتشی بود که جهان را بوجود آورده بود. رامین دلش می خواست بداند که این آتش چه مدتی است که در حال سوختن است. او می دانست که این آتش حتی قبل از اینکه او دنیا بیاید می سوخته و هنوز هم در حال سوختن است. آنها به پورزند و موبد دیگر نزدیک شدند. پورزند به آنها لبخندی زد و سرش را به نشانه احترام تکان داد. رامین و رکسانا هم متقابلاً سرشان را تکان دادند و بعد به موبد آتشکده که به سئوالات گروهی از مردم پاسخ می داد گوش دادند. مردی پرسید: "معنی زندگی در فلسفه زرتشت چیست؟"

موبد در جواب گفت: "خوشبختی از روش زندگی بوجود می آید و خوشبختی برای کسانی است که برای دیگران هم خوشبختی می خواهند." مردی دیگر که بنظر می رسید با مذهب زرتشتی آشنائی دارد پرسید: "آیا این طور نیست که بنابه تعلیمات زرتشت بیشتر از یک خدا وجود دارد؟" موبد گفت: "زرتشت به ما یاد می دهد که /هورمزد شش وجود مقدس را آفرید. اولین آنها وجود فکر نیک، دومین آنها وجود حقیقت جاودان، سومین آنها قدرت مقدس، چهارمین آنها وجود عشق، پنجمین آنها وجود کمال و سلامت و ششمین آنها وجود جاودانگیست. آن مرد پرسید: "در این صورت مذهب زرتشتی مذهب یکتاپرستی نیست." موبد جواب داد: "مگر در مذاهب یکتاپرست دیگر اعتقاد به فرشتگان و شیاطین وجود ندارد. اینها هم موجودات مافوق بشری هستند که خداوند بوجود آورده." او ادامه داد: "به علاوه شش وجودی که /هورمزد بوجود آورده، سه وجود دیگر هم آفریده شده. دو عدد از آنها مرد و زنی هستند که زوجی را تشکیل می دهند. وجود مرد حمایت کننده و وجود زن تقدیس الهیست. نهمین وجود شعله الهی است که در قلب همه می سوزد و به همین جهت در مراسم زرتشتی آتشی به این نشانه استفاده می شود.

مرد دیگری پرسید: "آیا اینطور نیست که در دین زرتشت /هورمزر و /هریمن که دو وجود برابر هستند با هم مرتب در جنگند؟" این دفعه پورزند جواب داد: "با اینکه خالق عالم یکی است ولی دنیای ما براساس ضدیت نیکی و بدی کار می کند. برای مثال ما در انجام امور خود آزادی انتخاب داریم، می توانیم انتخاب نیک بکنیم و به /هورمزد کمک کنیم یا انتخاب بد بکنیم و به /هریمن کمک بکنیم". ناگهان همه در اطاق متوجه ورود زن زیبایی شدند که لباسی بسیار قشنگ به تن داشت و بر سرش روسری حریری داشت. رامین و رکسانا شهرزاد

را شناختند. شهرزاد در دست کتابی داشت و و قدم زنان به شیشه ای که آتش مقدّس در پشتش قرار داشت نزدیک شد. او کتاب را باز کرد و با صدای بلند گفت: "از کتاب مقدّس گاتها، آیات یاسنای (فصل) سی یم." همه در سکوت به شهرزاد که آیه ها را می خواند گوش می دادند. شهرزاد خواند: "ای کسانی که به حقیقت علاقه دارید من دربارهٔ /هورمزد و /هریمن خواهم گفت. من به شما خواهم گفت که چگونه به /هورمزد دعا کنید و چگونه راه کمال را طی کنید و به نور حقیقت و بهشت برین بروید. به حقیقت گوش بدهید و بین خوبی و بدی را انتخاب کنید و قبل از رسیدن روز رستاخیز کلمات /هورمزد را در دنیا پراکنده کنید. دردنیای اندیشه، خوبی و بدی به شکل خوبی و بدی در گفتار، کردار و پندار است. انسان خردمند نیکی را از میان آن دو خواهد گزید در حالی که انسان بی خرد بدی را خواهد گزید و گمراه خواهد شد.

در ابتدا /هورمزد و /هریمن زندگی و عدم زندگی را بوجود آوردند. کسانی که عدم زندگی را دنبال می کنند به دروغگویی، آلودگی و گمراهی کشیده شده و بدترین اندیشه را خواهند داشت. در حالی که کسانی که زندگی و حقیقت و درستی را انتخاب می کنند بهترین اندیشه را خواهند داشت. این حقیقت جاودانی است. /هریمن بدترین کردار را بر گزید در حالی که /هورمزد با نوردانش و پاکی اندیشه حقیقت جاودانه را پذیرفت. آنهایی که کردار نیک را گزیدند و به /هورمزد ایمان دارند نیز حقیقت جاودانی را پذیرفته اند.

کسانی که به /هریمن اعتقاد دارند راه درست را انتخاب نکردند چرا که آنها بوسیلهٔ /هریمن به گمراهی کشیده شده اند. کردار ناپاک ایشان نتیجهٔ اندیشهٔ بد آنهاست. کسانی که با ایمان قوی، اندیشهٔ نیک و حقیقت و خلوص به /هورمزد ایمان دارند، وجود عشق و دوستی به آنها قدرت بدن می دهد. این چنین کسانی بدون شک در راه زندگی موفق خواهند بود. و بندهٔ خوب /هورمزد هستند. وقتی گناهکاران به جهت گناهانشان تنبیه می شوند، ای ایزد دانا، آنها به قدرت اندیشهٔ نیک پی خواهند برد. آنها این حقیقت را خواهند دانست و خواهند دانست چگونه از بدی دور شده و به موفقیت حقیقت و خلوص اندیشه کمک کنند. امیدواریم که بندگان خوب تو باشیم ای ایزد جهان آفرین مانند آنهایی که دنیا را بازسازی می کنند. به ما کمک کن که فرمان از راه راست منحرف نشود و قلب و اندیشه مان ما را به سوی تو راهنمایی کند.

هنگامی که گمراهان شکست خوردند، آرزوی آنهایی که گمراه نیستند به حقیقت خواهد پیوست و آنها از نعمات تو برخوردار خواهند شد. هنگامی که شما قوانین /هورمزد را برای خوشبختی بکار ببرید، و اگر بیاموزید که انسلن دروغگو برای ابد مجازات خواهد شد و انسان نیکو از لذت جاویدان برخوردار خواهد شد، در زندگی به آسایش و خوشبختی خواهید رسید."

شهرزاد که آن فصل کتاب را تمام کرده بود ساکت شده و به شعلهٔ آتش مقدّس نگاه می کرد. همهٔ کسانی که آنجا بودند محو تماشای شهرزاد بودند. همه در سکوت به مطالبی که او خوانده بود فکر می کردند. بعد از این شهرزاد به جایی که پورزند و موبد یزد ایستاده بود نزدیک شد. رامین و رکسانا هم آنجا ایستاده بودند. رکسانا رو به دیگران کرد و گفت: "وقتی که من به آتش مقدّس نگاه می کنم، نابودی قسمت اعظم اوستا را که بر دوازده هزار قطعه پوست با خطّ زرین نوشته شده بود می بینم." یکی از کسانی که آنجا ایستاده بود پرسید: "دربارهٔ بهشت و جهنّم دین زرتشت چی می گوید؟" شهرزاد گفت: "وقتی کسی می میرد و جو او از

بدنش خارج می شود و بر اساس راهی که در زندگی انتخاب کرده یا به محیط نور و آهنگ می رود و یا به محیط تاریکی و جدایی".

بهشت و جهنم نه به عنوان یک محیط مادی بلکه به عنوان یک محیط جاودان معنوی نشان داده شده است. ولی به مرور زمان هویت بهشت و جهنم به حدی عوض شد که به حد خود در زمان ساسانیان و/در ویراف رسید". همان مرد پرسید: "درباره باز زیستی دین زرتشت چه می گوید." شهرزاد در پاسخ او گفت: "تنها جایی که در گاتها راجع به باز زیستی صحبت می شود در آیه یازدهم فصل چهل و نهم است." این آیه می گوید: "کسانی که نور درونی شان به قدرت نمی درخشد و هنوز به نور حقیقت نرسیده اند. به این خانه دروغ (این دنیا) بر خواهند گشت." بین حرکت در راه حقیقت و قانون کارما در مذهب هندو مشابهت زیادی وجود دارد. در قانون کارما باز زیستی قسمت عمده ای است ولی در مذهب زرتشت باز زیستی نه تأیید و نه انکار شده است. بر این اساس اگر امری در زندگی به اتمام نرسیده باشد روح بر خواهد گشت تا آن را به اتمام برساند. به طور کلی نمی شود گفت که مذهب زرتشت به باز زیستی اعتقاد دارد ولی آنرا انکار هم نمی کند." زنی از او پرسید: "مذهب زرتشت درباره حقوق و وظایف زنان چه می گوید؟" شهرزاد پاسخ داد: "در فصل پنجاه و سوم زرتشت درباره ازدواج صحبت می کند. در آیه سوم او به کوچکترین دختر خود پورچستا می گوید: "/هورمزد به تو شوهرت را هدیه داده، شوهری که با اندیشه خوب و حقیقت یکی است. پس در این باره فکر کن و بر اساس عشق و غریزه خود انتخاب کن". در آیه بعد دخترش به او پاسخ می دهد: "که من در این باره فکر کردم و او را به عنوان همسر و پدر فرزندانم انتخاب کردم. من همسری خوب و با وفا خواهم بود. امیوارم که/هورمزد به فرزندان ما نیکی و حقیقت را بدهد." در آیه پنجم زرتشت می گوید: "ای زنان و مردان جوان، به این کلماتی که من می گویم گوش بدهید. آنها را در ذهنتان و قلبتان نگاه دارید. سعی کنید که در اندیشه نیک و حقیقت از یکدیگر سبقت بگیرید و در نتیجه هر دو از میوه عشق لذت خواهید برد." شهرزاد ادامه داد: "زرتشت می گوید که در زندگی زناشویی هم زن و هم مرد به همدیگر وظیفه دارند که نتیجه آن تا زمانی طولانی احساس خواهد شد. زرتشت هیچ وقت نمی گوید که زن بنده شوهرش است. بطور کلی نقشه کاملی برای زندگی زناشویی نمی دهد. بلکه فقط در این مورد راهنمایی می کند." سپس ادامه داد: "در واقع مذهب نمی تواند به جزئیات مشکلات زندگی پاسخ بدهد بلکه فقط انسان را به جهت درست هدایت می کند. مذهب زیربنای درستش را به انسان ارائه می کند و بر اساس این زیربنا در زمانهای مختلف و برای امور جزئی پاسخی متناسب یافته می شود."

همه از گوش دادن به شهرزاد به شوق آمده بودند و می خواستند به ادامه حرفهای او گوش دهند ولی ناگهان ملایی که رامین و رکسانا شب قبل در هتل دیده بودند با همراهانش وارد معبد شدند و این باعث بروز ترس و ناراحتی در همه شنوندگان شدند.

ملا با نگاهی سرد به مسلمانانی که داخل آتشکده بودند نگاه کرد. چون دیدن از آتشکده می توانست همانند دیدن از تخت جمشید و یا اماکن دیگر توریستی باشد، ملا با وجود ناراحتی و بی علاقه می توانست به این مسئله اعتراض کند. ولی او مدتها بود که احساس می کرد در این آتشکده چیزی حکومتی را که او هم جزئی از

آن است تهدید می کند. موبد یزد به او گفت: "به آتشکده خوش آمدید. در اینجا بجز دوستان کسی دیگر را نخواهید یافت." ملا بدون اینکه او را نگاه کند رو به مردمی که درون آتشکده بودند کرد و گفت: "زرتشتی ها و یهودیان دشمنان بزرگ اسلام هستند." پورزند در جواب گفت: "در شهر یزد در زمانهای قدیم مسلمان ها ، مسیحیها ، یهودیها و زرتشتیها در صلح و آرامش در کنار یکدیگر زندگی می کردند." ملا به مسخره گفت: "رئیس جمهور اسرائیل هم در یزد به دنیا آمده!"

شهرزاد به ملا نزدیک شد و در حالی که لبخندی به لب داشت از او پرسید: "تا به حال داستان شاهزادهٔ جزیرهٔ سیاه را شنیده اید؟" مردم که از شجاعت بی حد این زن نا آشنا متعجب بودند ترسان به این صحنه نگاه می کردند. ملا هم با عصبانیت به او نگاه کرد. شهرزاد ادامه داد: "در جزیرهٔ سیاه مانند یزد مسلمانان ، مسیحیان ، یهودیان و زرتشتیان در صلح و آرامش تحت حکومت شاهزاده ای زندگی می کردند. جادوگری شاهزاده را به نحوی جادو کرد که او از کمر به پایین به سنگ مرمر تبدیل شد و همهٔ مردم جزیره هم به ماهی تبدیل شدند. این ماهی ها به چهار رنگ بودند. رنگ سفید برای مسلمانان ، رنگ آبی برای مسیحیان ، رنگ قرمز برای زرتشتیان و رنگ زرد برای یهودیان." ملا با لحنی عصبانی گفت: "شما کی هستین؟" شهرزاد با آرامی جواب داد: "اسم من شهرزاد است." ملا با عصبانیت گفت: "شما می دونید که حتی ورود یک مسلمان به یک آتشکده گناه؟" شهرزاد گفت: "پس چرا شما وارد اینجا شدید؟" ملا که از این جواب خوشش نیامده بود تصمیم گرفت که این زن پر رو را دستگیر کند . با عصبانیت فریاد زد: "من اینجا آمدم که مردم رو از گمراهی نجات بدم." شهرزاد با قوت قلب جواب داد: "هیچکس اینجا گمراه نمی شه. کسانی که اینجا هستند فقط دربارهٔ مذهب اجدادشان کنجکاو هستند ، من هم فقط به سئوالهای اونها جواب می دم." ملا که فکر می کرد موقعیت خوبی بدست آورده که به هر بهانه ای شهرزاد را دستگیر کند از او پرسید: "شما مسلمان هستید؟" شهرزاد در جواب گفت: "نه." ملا دید که نمی تواند او را به دلیل پیروی از مذهبی دیگر دستگیر کند مگر اینکه او بهائی باشد ، از او پرسید: "شما بهائی هستید؟" شهرزاد دوباره در جوابش گفت: "نه." ناگهان پورزند گفت: "آقای عزیز ما در زیر چتر حکومت اسلامی و آزادی مذهب که بوسیلهٔ دولت اسلامی به ما داده شده مشغول انجام وظایف دینی خود هستیم." ملا در حالی که به شهرزاد اشاره می کرد از پورزند پرسید: "آیا ایشان زرتشتی هستند؟" موبد یزد در پاسخ گفت: "بله" ملا هم بلافاصله گفت: "پس اجازه بدید من شناسنامه رو ببینم." رامین و رکسانا و هر دو موبد از ترس به خود لرزیدند چرا که می دانستند که شهرزاد شناسنامه ای ندارد. همه شان خواستند بهانه ای برای شهرزاد بتراشند وقتی که شنیدند که شهرزاد گفت: "من شناسنامه ای ندارم."

ملا خیلی خوشحال بود و با خود گفت: "حالا گیرش آوردم." پورزند گفت: "ما داریم برای این خانم شناسنامه می گیریم. این خانم جزئی از جامعهٔ زرتشتی یزد است." ملا جواب داد: "متأسفم ، اگر این خانم زرتشتی بود باید شناسنامه ای می داشت که این مسئله را نشان می داد." او دستش را به طرف شهرزاد دراز کرد. رامین که این را دید بدون هیچ تردید به طرف ملا حرکت کرد. یکی از پاسدارهایی که همراه ملا بود جلوی رامین را گرفت. ملا با اشاره به شهرزاد گفت که باید با او برود. رامین ، رکسانا ، دو موبد و تمام مردمی که در آنجا

بودند با ناراحتی به این صحنه نگاه می کردند. پاسداران نیز آماده بودند که در صورت شلوغ شدن به مردم حمله ور شوند. ملا و شهرزاد به همدیگر نگاه می کردند. رکسانا با نگاهی به رامین فهماند که باید برای کمک به شهرزاد کاری کند. رامین نگاهی به پاسداران کرد و متوجه شد که به هیچ وجه نمی شود با آنها در افتاد. رکسانا با خود در دل می گفت: "همه این مردمی که اینجا هستند بدبخت و ترسو هستند." شهرزاد رو به رامین و رکسانا کرد و گفت: "ناراحت نباشید، همه چیز درست خواهد شد." بعد رو به ملا کرد و گفت: "بیا به آرامی از اینجا خارج شویم." شهرزاد و ملا به همراهی پاسدارها از آتشکده خارج شدند. مردم هم دنبال آنها از آتشکده خارج شدند. در پائین پله های آتشکده شهرزاد متوقف شد، رو به آنها کرد که خداحافظی کند ولی یکی از پاسدارها او را هل داد و گفت: "راه بیفت بریم." مردم که این را دیدند با عصبانیت جلو آمدند. یکی از آنها گفت: "این کاری که شما دارید می کنید برخلاف اسلامه." رکسانا که در حال گریه کردن بود متوجه شد که رامین با تلفن همراهش مشغول تلفن زدن است. تلفن مدتی زنگ زد تا اینکه بالاخره کسی آن را جواب داد. در آن طرف خط خواهر رامین بود که تلفن را بر داشته بود. بعد از سلام، رامین از او پرسید: "بابا خونه است؟" او جواب داد: "نه، بعد از ظهر بر می گرده." رامین گفت: "به محض اینکه خونه اومد به بهش بگو که من می خواهم باهاش صحبت کنم." خواهر رامین که اسمش شهرزاد بود گفت: "مگه چیزی شده؟، ببینم برای تو و رکسانا اتفاقی افتاده؟" رامین پاسخ داد: "نه، هر دو خوبیم. یک مسئله ای پیش آمده که به کمکش احتیاج داریم. بعد از ظهر همه چیز را توضیح می دهم." رامین رو به رکسانا کرد و گفت: "بابا یه قاضیه و ممکنه بتونه به ما کمک کنه." با وجود اینکه رامین تلاش میکرد به یک طریقی به شهرزاد کمک کند، رکسانا هنوز ناراحت و غمگین بود.

* مظهر عدالت

مدتی قبل از ظهر ماشین رامین به نزدیکی یزد رسید. رامین دو روز رانندگی کرده بود تا به تهران برود و پدرش امیر را به یزد بیاورد. پدرش می توانست در دادگستری یزد به شهرزاد کمک کند. پدر رامین موهای خاکستری و سبیلی سفید داشت. او در جلوی ماشین کنار رامین نشسته بود. رکسانا و خواهر رامین، شهرزاد هم با آنها آمده بودند. امیر شریفی، پدر رامین که در زمان شاه قاضی دیوان عالی کشور بود هنوز در دادگستری کار می کرد ولی تلاشهای او برای اجرای عدالت در بیشتر مواقع بوسیله ملاهایی که در دادگستری بر سر کار گذاشته شده بودند به هدف نمی رسید.

آقای شریفی با این حال سعی می کرد به بهترین نحو عدالت را اجرا کند و به مردم کمک کند. برای اینکه رامین، رکسانا و شهرزاد را خوشحال کند گفت: "ناراحت نباشید من مطمئن هستم که می تونم شهرزاد رو با استیضاح آزاد کنم." رامین با ناراحتی گفت: "ممکنه که دیر شده باشه، الان پنج ماهه که شهرزاد رو دستگیر کردند و معلوم نیست چه بلایی به سرش آوردن." شهرزاد دست رکسانارا گرفته بود و او را دلداری می داد. رکسانا دعا می کرد که همه چیز به خوبی تمام بشود. رامین گفت: "پورزند که شهرزاد را از چشمه در آورده چرا نمی تونه به اون کمک کنه." رکسانا جواب داد "من نمی دونم چی بگم." آقای شریفی گفت: "ناراحت نباشید، من سعی می کنم هر کاری از دستم بر می آد برای آزادی شهرزاد بکنم." بالاخره وارد یزد شدند. مستقیماً به همان هتلی که تابستان گذشته رامین و رکسانا در آن اطاق گرفته بودند رفتند. وقتی به آنجا رسیدند رامین دو اطاق گرفت. یکی برای رکسانا و شهرزاد و دیگری برای خودش و پدرش. رامین بسیار خوشحال بود که شهرزاد با آنها آمده بود. رکسانا مدتی بود که خیلی ناراحت بود و شهرزاد می توانست بعضی مواقع او را خوشحال کند. بعد از اینکه چمدانهایشان را به اتاقشان بردند همه به رستوران هتل برای صرف نهار رفتند.

آقای شریفی گفت: "بعد از نهار من رو به دادگستری یزد ببرین. ساعت هفت هم من رو از اونجا بردارید و با هم می ریم که شهرزاد رو آزاد کنیم." بعد از اینکه نهارشان را تمام کردند، همه هتل را ترک گفته به سمت دادگستری یزد به راه افتادند. رامین پدرش را حدود ساعت دو در مقابل دادگستری پیلده کرد. آقای شریفی از همه خداحافظی کرد و به آنها اطمینان داد که حتماً در این امر موفق خواهد شد. بعد از این در حالی که کیف دستی اش را در دست داشت از پله های دادگستری بالا رفت. در انتهای پله ها کارت قضائی اش را به مأمور دم در نشان داد. رامین وقتی دید که پدرش وارد ساختمان دادگسترس شده به راه افتاد.

شهرزاد گفت: "تا پنج ساعت دیگه حتماً بابا شهرزاد رو آزاد می کنه." رکسانا گفت: "ما باید برایشون دعا کنیم." رامین که احساس می کرد مدتی است که همسرش به گونه ای دیگر فکر می کند. از او پرسید: "به کی دعا کنیم، خدا یا هورمزد؟" رکسانا در جواب گفت: "خدا و هورمزد اسم یک آفرینندست." آنها به طرف آتشکده رفتند وقتی به کوچه آتشکده وارد شدند رکسانا از رامین خواست که در مقابل مغازه زرتشتی ماشین

را متوقف کند. رکسانا و شهرزاد به سرعت وارد مغازه شدند و چیزی خریدند و به داخل ماشین برگشتند. رامین هم ماشین را به انتهای کوچه برد. ماشین را پارک کرد و همه از ماشین پیاده شدند. رکسانا چیزی را که خریده بود از کاغذش درآورد و به رامین نشان داد. شمعدانی بود به شکل " فرهور " که از سنگ تراشیده شده بود.

رکسانا که شمعدان را در دست گرفته بود با بقیه به طرف آتشکده براه افتاد. وقتی به آنجا رسیدند عده ای جوان را که روی پله های آتشکده جمع شده بودند دیدند. بعضی از آنها نشان هایی در دست داشتند که روی آنها نوشته شده بود " آزادی ". جوانی از میان آنها بالای پله ها ایستاده بود و با صدای بلند با همه آنها صحبت می کردند. " این روزها آخرین روزهایی است که ما آزاد خواهیم بود. اینطوری که شورای نگهبان در انتخابات مداخله می کنه بزودی جمهوری ما به حکومت شاهی تبدیل می شه. تنها فرق اینه که عوض شاه یک اخوند بر ما شاهی می کنه ". همینکه آنها به گوینده نزدیک شدند، گوینده متوجه نشان " فرهور " و شمعدان شد و به صدای بلند گفت: " فرهور، ممکنه من این رو از شما قرض بگیرم. " رکسانا گفت: " بله " و شمعدان را به او داد. جوان هم آن را از وسط در دست گرفت و فریاد زد: " برای هزاران سال این نشانه ایران زمین بوده ". همه کف زدند. جوان می خواست شمعدان را به رکسانا پس دهد ولی رکسانا به او گفت: " نمی خواد اون رو پس بدی، این بیشتر به درد تو می خوره تا من. "

رکسانا لبخندی به او زد و بعد به همراه رامین و شهرزاد وارد آتشکده شد. رامین گفت: " بچه های همون کسانی هستند که دولت شاه رو سرنگون کردند حالا می خوان دولت ملاها رو سرنگون کنن. " داخل آتشکده تنها پورزند و زنی را که رو به آتش مقدس بر روی زمین دعا می کردند دیدند. از دور رکسانا برای لحظه ای فکر کرد که آن زن شهرزاد است که به نحوی خود را از زندان آزاد کرده. رکسانا به آن زن از پشت نزدیک شد. و منتظر ماند تا او دعایش را تمام کند. وقتی دعایش تمام شد شهرزاد از او پرسید: " شما شهرزادین؟ " آن زن برگشت و به رکسانا نگاه کرد اما او شهرزاد نبود. او با چشمانی گریان به رکسانا گفت: " من شهرزاد رو از زمانی که از زندان آزاد شدم ندیدم. " رکسانا با تعجب گفت: " شما شهرزاد رو می شناسین؟ "

آن زن جواب داد: " بله ، من ایشون رو خیلی خوب می شناسم و در زندان به ایشون خیلی نزدیک بودم ". رکسانا از او پرسید: " شما کی از زندان آزاد شدین؟ " آن زن گفت: " دیروز " رکسانا پرسید: " اسم شما چیه؟ " آن زن گفت: " آناییتا " رکسانا به همراهانش اشاره کرد و آنها را یکی یکی به آناییتا معرفی کرد. آناییتا رو به شهرزاد کرد و گفت: " اسم شما هم شهرزاده ، من حدود پنج ماه در زندان از وجود شهرزاد دیگری بهره مند شدم. شهرزاد برای من و دیگر زندانی ها داستانهای زیادی می گفت و به داستانهای ما هم گوش می داد. "

شهرزاد از آناییتا پرسید: " قصه شما چیه؟ " پورزند رو به همه کرد و گفت: " خواهش می کنم بیاید برویم یک کناری بنشینیم و به قصه ی آناییتا گوش بدهیم. " همه به گوشه سالن آتشکده رفتند و به دور آناییتا نشستند و به او گوش فرا دادند. " شهرزاد از آناییتا پرسید: " اسم داستان شما چیه؟ " آناییتا در جواب گفت: " داستان رقاص عربی " او که لبخندی بر لب داشت شروع به تعریف داستان کرد.

"من یک سال بعد از انقلاب در شهر اصفهان بدنیا آمدم. من هنوز یک بچه کوچکی بودم وقتی پدرم در جنگ کشته شد و من و مادرم رو تنها گذاشت. مادرم خیلی زحمت می کشید که برای من غذا و لباس بخره. من حدوداً ده سالم بود که یک صاحب هتل ترک به اصفهان آمد و وقتی مادر من رو دید خوشش آمد و اون رو دعوت کرد که با اون به ترکیه برود و برای اون کار کند. مادر من هم با خوشحالی قبول کرد و ما از طریق زمینی به کناره دریا اژه به شهر قشنگی رفتیم که هتل اون مرد اونجا بود. مادرم در هتل به عنوان خدمتکار شروع به کار کرد. هشت سال بعد زندگی ما در آنجا بسیار خوب شد. اگر چه ما خیلی پول نداشتیم".

"در طول تابستون کار در این شهر فراوان بود و من تونستم زبان ترکی و انگلیسی رو به خوبی یاد بگیرم. بخاطر اینکه با توریستهای زیادی در این مدت در تماس بودم مقداری فرانسه، آلمانی و یونانی هم یاد گرفتم. مدتی بعد به خاطر علاقه خودم و بخاطر پول خوبی که در این کار وجود داشت شروع به یاد گرفتن رقص عربی کردم و در برنامه های هتل به نمایش پرداختم. یک سال بعد از اون که دبیرستانم تمام شد از طرف یک گروه رقص عربی به من پیشنهاد شد که به اونها بیوندم و برای نمایش به نقاط مختلف مسافرت کنم. من قرارداد رو به دقت مطالعه کردم و بعد از اینکه هیچ اشکالی در اون ندیدم اون رو امضاء کردم. پاییز آن سال از خانواده و دوستان خداحافظی کردم و به استانبول رفتم. برنامه این بود که برای چندین سال اونجا باشم و با اون گروه همکاری کنم. به سرعت با رقاصه های دیگر توی گروه دوست شدم. بیشتر اوقات در استانبول بودیم و بقیه اوقات در شهر های دیگه. طولانی ترین تور ما به لس آنجلس بود. در اونجا از نمایش ما فیلم برداری شد و فیلم ما خیلی معروف شد".

"پس از بازگشت به استانبول وضع ما بکلی عوض شد. بعد واقعه یازدهم سپتامبر اتفاق افتاد و این باعث شد که به علت کم شدن مسافرین هوایی، صنعت توریسم ترکیه به وضع بدی بیفته. پیش از این اتفاق برای نمایش های ما سالن به طور کامل پر می شد ولی بعد از یازدهم سپتامبر حتی نصف سالن هم به زحمت پر می شد. به گروه ما پیشنهاد شد که در یک برنامه ویدئویی پشت خواننده ای برقصیم. رقصهای ما حرکات سکسی زیادی داشت ولی به هیچ عنوان حرکات زشت نداشت".

"بعد از مدتی از هین واقعه از مادرم نامه ای دریافت کردم. در آن نامه مادرم به من گفت که میخواهد سالهای آخر عمر خودش رو در اصفهان بگذراند. این خبر برای من بسیار تعجب آور بود چونکه من اصلاً نمی دانستم که مادرم مریض است. فوری از او خواستم که پیش من بیاید. وقتی مادرم به استانبول اومد اون رو پیش دکتر های مختلف بردم. پس از آزمایشات بسیار فهمیدند که جگر مادرم مریضه و مادرم به زودی خواهد مرد. تنها علاج مادرم این بود که بوسیله جراحی جگرش را با جگری سالم عوض کنه. ولی این جراحی خیلی گرون بود و مادرم می بایست مدت زیادی برای یک جگر تازه صبر می کرد".

"مادرم راضی به انجام این کار نبود و تنها چیزی که می خواست این بود که باقیمونده عمرش رو در جایی که بدنیا اومده با خانواده اش سرف کنه. حقیقتش رو بخواهید من هم نمی دونستم از کجا باید پول این جراحی رو بدهم. بالاخره من از گروه رقص خداحافظی کردم و به همراه مادرم که حالا مریض تر بود و به زحمت می تونست

حتی بنشین به اصفهان پرواز کردم. در اصفهان با خانواده و خویشاوندان که به مدت دوازده سال از آنها دور بودیم دیداری تازه کردیم. زندگی در اونجا من رو به یاد پدرم می انداخت و باعث غم من و مادرم می شد."

"زمستان اون سال مادرم در گذشت، من هم بعد از ختم مادرم تصمیم گرفتم که به استامبول برگردم. بنابراین از اعضای خانواده و دوستان خداحافظی کردم و به تهران پرواز کردم. در فرودگاه منتظر پروازم به استامبول بودم که ناگهان متوجه شدم که دو نفر به من دارند نزدیک می شون. آنها گفتند که مأموران پلیس هستند و می خواهند که من با آنها اداره پلیس بروم. وقتی دلیلش را پرسیدم آنها جواب دادند: "جرم فحشا" با خود گفتم نکنه آنها مرا در یکی از ویدیوهای رقص دیده اند ولی باز هم این دلیل نمی شد که مرا دستگیر کنند چون در هیچ یک از آن ویدیوها صحنه لخت و یا حرکات زشت وجود نداشت. در ضمن هیچ یک از این فیلمها در ایران درست نشده بود، پس بنابراین من هیچ قانونی رو در ایران زیر پا نگذاشته بودم. من با آن دو مامور رفتم. آنها من رو برای مدت طولانی در زندان اداره پلیس نگاه داشتند تا اینکه من رو به دادگاه بردند."

"یک آیت الله قاضی دادگاه بود و منو متهم به ساختن فیلمهای نامشروع و سکسی کرد. آنها قسمتی از برنامه رقصی که من به همراه گروه در لس آنجلس انجام داده بودیم رو در دادگاه نشون دادند. وکیل سعی کرد که از من دفاع کند ولی قاضی حکم کرد که من رو به زندان بیاندازند. همان مامورانی که من رو دستگیر کرده بودند من رو به اتاقی دیگر بردند و گفتند که اگر من به آنها اسم یا آدرس کسانی رو که این فیلمها را وارد کشور کردن بدهم آنها من رو آزاد خواهند کرد ولی من از هیچ چیزی اطلاع نداشتم و به آنها گفتم که چیزی در این باره نمی دونم. آنها هم من رو باور نکردند و دوباره به زندان انداختند. روز بعد دوباره من رو به دادگاه بردند و همان آیت الله من رو به جرم فحشا به مدت یک سال به زندان محکوم کرد. وقتی دوباره به زندان برگشتم ساعتها گریه کردم و بالاخره از ناراحتی به خواب فرو رفتم."

"آنها من رو از زندان تهران به زندان یزد منتقل کردند. با وجود اینکه بیشتر نگهبانان مرد بودند رئیس زندان یک زن بود. رئیس زندان مخصوصاً با هر زندانی جدید شخصاً صحبت می کرد. آن زن بدترین ترین و بد اخلاق ترین زنی بود که من به عمرم دیده بودم. وقتی اون با من حرف زد، به من گفت: "که بهتر سرپیچی نکنم چون با کوچکترین خلافی روزگارت رو سیاه خواهد کرد. دقیقاً یکسال و یک روز پیش زندگی سیاه من در زندان شروع شد. من و زنان دیگری که در آنجا بودیم مرتباً از دست نگهبانان و رئیس زندان در عذاب بودیم. هر چند وقت یکبار رئیس زندان من رو به نزدش می خوند و همون سئوالات تکراری رو که روز اول از من پرسیده بودند می پرسید. بی اطلاعی من در این زمینه باعث عصبانیت اونها می شد. زندگی من روز به روز سخت تر و سخت تر می شد و من کاملاً ناامید شده بودم تا اینکه بالاخره بعد از هفت ماه نور امیدی بر من تابید. زندانی جدیدی به اونجا آورده شد که به من کمک زیادی کرد."

رکسانا گفت: "و آن زندانی شهرزاد بود، مگه نه؟" رامین گفت: "بگذار داستانش رو تموم کنه". آناهیتا ادامه داد: "شهرزاد در زندان سالم و لامت است ولی نمی دونم این تا چه مدت اینطور باقی خواهد موند". بعد سر به بالا کرد و گفت: "خدایا شهرزاد رو حفظ کن". آناهیتا که ناراحت شده بود برای چند لحظه سکوت کرد و بعد از اینکه آرام شد ادامه داد: "یکی از آن روزها خواب دیدم که در استامبول با دوستانم هستم. بسیار خوشحال

بودم ولی به محض اینکه از خواب بیدار شدم متوجه شدم که خواب می دیدم و هنوز در سلول خودم در زندان هستم. از سلول بیرون اومدم و به سالن عمومی زندان رفتم. در اونجا دیدم که عده ای از زندانیان به دور زن زیبایی جمع شده و به صحبت های اون گوش می دادند. اون به همه دلداری می داد و می گفت که همه چیز درست خواهد شد. بعد اون این داستان رو تعریف کرد: در زمانهای قدیم یک ماهیگیر فقیری زندگی می کرد که روزی چهار بار تورش رو برای ماهی گرفتن به دریا می انداخت. شهرزاد داستان اون ماهیگیر و جنی که در بطری بود رو برای ما گفت. شهرزاد طوری داستان رو تعریف می کرد که همه برای چند دقیقه فراموش کردند که در زندان هستند. هر روز شهرزاد قصه ای برای ما می گفت و ما رو خوشحال می کرد. ما نه تنها به داستانهای شهرزاد گوش می دادیم بلکه اون به ما اجازه می داد داستانهای خودمون رو برایش بگوییم. من هم داستانم رو برایش تعریف کردم."

"ما همه کنجکاو بودیم که بفهمیم داستان زندگی شهرزاد چیه. کم کم شهرزاد برامون همه چیز رو تعریف کرد و گفت که اون از کوه چک چک اومده و به جرم بی مذهبی و صحبت برخلاف حکومت به زندان افتاده. اون درباره مذهب زرتشت نیز به ما چیز هایی زیادی یاد داد. من به همه این حرف رو نمی زگم ولی من به این دین علاقه مند شدم. شهرزاد اونقدر جاذبه داشت که حتی نگهبانهای زندان هم با اون بد رفتاری نمی کردند. تنها کسی که شهرزاد نمی توانست تغییر بده رئیس زندان بود. اون مدتی بود که از رفتار شهرزاد در زندان با خبر بود و فکر می کرد که شهرزاد قدرت اون رو به مبارزه طلبده. من از یکی از نگهبانان شنیدم که حتی روز اول وقتی اون شهرزاد را تهدید کرد، شهرزاد بدون اینکه بترسد در مقابل اون ایستاده بود."

"رئیس زندان که از شهرزاد و مقاومت اون خیلی عصبانی بود فشار خودش رو بر اون زیاد و زیادتر می کرد. هر روز به یک بهانه ای شهرزاد رو به دفترش می کشوند و با بد اخلاقی سعی می کرد شهرزاد رو بیشتر اذیت کنه ولی شهرزاد همیشه لبخند میزد و به آرامی به اون نگاه میکرد و همین باعث می شد که رئیس زندان بیشتر عصبانی بشه. یکسالی که من در آنجا بودم فقط وجود شهرزاد به من کمک کرد که بتوانم به زندگی ادامه بدم. کلمات شهرزاد درباره دین زرتشت همیشه به من قوت قلب می داد." آناهیتا برای لحظه ای سکوت کرد. بعد ادامه داد: "باورم نمی شه که همین دیروز شهرزاد رو دیدم." در حالی که قطرات اشک روی صورتش می غلطید ادامه داد: "وقتش رسیده بود که از زندان آزاد بشوم، به همین جهت من رو به دفتر رئیس زندان بردند. در راه قلبم به شدت می تپید. وقتی وارد دفتر شدم، رئیس زندان گفت: "من پرونده تو رو مطالعه کرده ام و تصمیم گرفتم که تو رو آزاد کنم ولی باید چند عتا کاغذ رو امضا و به گناه خود اعتراف کنی."

"من هم که آزادی رو نزدیک می دیدم قبول کردم که کاغذ ها رو امضا کنم. یکی از نگهبانان کاغذی رو به همراه ویدئوی رقصی که ما در لس آنجلس پر کرده بودیم به من داد. من هم اون کاغذ رو امضا کردم. بعد اون نگهبان یک مجله رو به من داد. من بخوبی می دانستم که هیچوقت عکسی رو به هیچ مجله ای نداده بودم و برای همین داخل مجله رو نگاه کردم. در تمام صفحه ها من و دوستانم از گروه رقص به همراه زنان ناشناسی بودیم. اون عکسها به تدریج لخت تر و بدتر می شدند به طوری که به شکل عکسهای سکسی درآومدند. معلوم بود که این عکسها رو یکی بوسیله کامپیوتر درست کرده بود. در این عکسها من کاملاً لخت و در حال انجام

اعمال جنسی بودم. اگر رئیس زندان به من نگفته بود که من رو آزاد می کنه با دیدن این عکسها امید من برای آزادی کاملاً از بین می رفت. من واقعاً تعجب کرده بودم وقتی که عکس لخت خودم و شهرزاد رو دراون مجله دیدم."

"نفس همه در سینه حبس شده و آناهیتا مجبور شد برای مدتی کوتاه صبر کند. آناهیتا گفت: "با وجود ترس زیاد به اونها گفتم: "هیچکدوم از این عکسها واقعی نیستند." رئیس زندان گفت: "پس تو این کاغذ رو امضا نمی کنی؟" من با صدایی لرزان جواب دادم: "نه، نمی توانم." من به خودم فکر نمی کردم و می دانستم که اگر این کاغذ رو امضا کنم آنها این عکسها رو برای گیرانداختن شهرزاد استفاده خواهند کرد. رئیس زندان هم با لحنی عصبانی گفت: "پس آزادی هم برای تو وجود نخواهد داشت و جزای تو سنگسار شدنه". نفس من بند اومده بود و تازه فهمیدم که رئیس زندان از اول نقشه کشیده بود که از طریق من شهرزاد رو گیر بیاندازه. رئیس زندان به نگهبان اشاره ای کرد و او هم ویدئویی رو راه انداخت. سپس گفت: "ما اینطوری با فساد در جامعه مبارزه می کنیم." ویدئو زنی را نشون می داد که بوسیله چند نفر به بیابان برده شده بود. آن مردانی که آنجا بودند سوراخی رو در زمین حفر کردند و اون زن رو در اون قرار دادند. رئیس زندان ادامه داد: "این رو که به جرم فحشا محکوم شده بود ما فقط تا سینه توی خاک کردیم. به تو چنین رحمی نخواهیم کرد". در ادامه فیلم نشان می داد که مردان و زنانی که آنجا بودند شروع به سنگسار کردن اون زن کردند. درابتدا زن صورتش رو با دستانش پوشانده بود ولی طولی نکشید که بازوانش با ضرب سنگ شکستند و سنکها به صورتش خوردند. صورتش خون آلود شده بود."

"رئیس زندان گفت: "همین بلا سر تو هم خواهد آمد، فاحشه" من که فکر می کردم با وضع خیلی بدی خواهم مرد با ترس گفتم: "باشه اون کاغذ رو امضا می کنم!" رکسانا فریاد زد: "پس تو به شهرزاد خیانت کردی!" آناهیتا که از ناراحتی نمی توانست صاف بنشیند گریه کنان گفت: "بله و به همین جهت در آتش جهنم خواهم سوخت" بعد ادامه داد: "نگهبان کاغذها را به رئیس زندان داد. او هم به آنها نگاهی کرد و به نگهبان گفت: "این زن رو به سلولش ببر، وقتی همه چیزش رو جمع کرد آزادش کن. در ضمن مطمئن باش که ساکت بماند، اگر با کسی حرف زد بندازش توی سلول انفرادی و آنجا ولش کن که بیوسه". در راه به سلولم حتی سرم رو بلند نکردم و صدام در نیومد. بعد از اینکه همه چیز رو جمع کردم نگهبان من رو به طرف در خروجی زندان برد. در راه شهرزاد رو دیدم، چشمم به چشمش افتاد. نمی دونم که اون در نگاهم چه دید ولی نگاه اون به من می گفت: "ناراحت نباش آناهیتا، من می فهممگ. فقط یک فرشته اینطور رفتار می کنه. بیرون زندان چند تا از نگهبانان به من پیشنهاد جا دادند. من در عوض از آنها خواستم که من رو به آتشکده یزد برسوند. یکی از اونها موافقت کرد و من رو به اینجا آورد. من وارد آتشکده شدم و بعد از اینکه با موبد صحبت کردم موبد به من در آتشکده پناه داد. از دیروز تا به حال اینجا مشغول دعا کردن بودم."

"پورزند گفت: "خدا درباره تو داوری خواهد کرد" رامین در این موقع گفت: "ما همین الان داریم سعی می کنیم شهرزاد رو آزاد کنیم. امشب ساعت هفت می فهمیم که موفق شده ایم یا نه". سپس رامین تمام موضوع را درباره تلاش پدرش برای آنها توضیح داد.

شهرزاد به آناهیتا گفت: "تاراحت نباش ما تو رو به پیش خانواده ات دراصفهان می بریم." پورزند برای همه جای آورد و همه به حرف زدن ادامه دادند تا اینکه رامین گفت وقت آن شده که به دادگستری برویم و با پدرم ملاقات کنیم. آناهیتا هم با موبدان خداحافظی کرد و به همراه رامین و رکسانا رفت. در حالی که رانندگی می کردند. آناهیتا بیاد آورد که شهرزاد به اون گفته بود: "من از آنطرف پل چنیوات آمده ام و سرنوشت من و ایران به هم متصل است." قبل از اینکه رامین و رکسانا به دادگستری بروند، آنها شهرزاد و آناهیتا را به هتل بردند. چند دقیقه قبل از ساعت هفت به دادگستری رسیدند. رامین ماشین را پارک کرد و منتظر پدرش شد. چند دقیقه بعد آقای شریفی از ساختمان خارج شد و به طرف ماشین آمد. وقتی داخل ماشین شد، رامین و رکسانا از او پرسیدند که چه اتفاقی افتاده و آیا او توانست شهرزاد را ازاد کند یا نه. آقای شریفی جواب داد: "نه، جرم شهرزاد خیلی سنگینتر از اون چیزیه که من فکر میکردم." رامین گفت: "جرم فحشا، نه؟" آقای شریفی با تعجب گفت: "بله، تو از کجا می دونی." رکسانا حرف او را قطع کرد و گفت: "مجازات شهرزاد چیه؟" پدر رامین با ناراحتی گفت: "قرار است که شهرزاد رو سنگسار کنن." رکسانا که به گریه افتاده بود گفت: "باورم نمی شه." در حالی که رامین، رکسانا را در آغوش گرفته بود رو به پدرش کرد و گفت: "هیچ امیدی برای شهرزاد نیست؟" امیر از خود پرسید: "هیچ امیدی برای ایران نیست؟"

فصل پنجم

* برج سکوت

کوههای دور دست در حومه یزد به چشم می رسیدند. در نقطه ای بالای کوه شمالی، وحید پارتیان از عده ای که مشغول موتور سواری در دامنه کوه بودند فیلم برداری می کرد. بعضی از موتور سوارها در کوه موتور سواری می کردند و بعضی ها هم مشغول پرش از روی تپه های خاک در دامنه بودند. وحید در حالی که در روی برج سکوت مشغول فیلم برداری بود با خود می گفت: "خوب، به هر صورت قدم کوچکی داری در جهت درست بر می داری. ادامه بده، به زودی فیلم مستند خودت رو تموم خواهی کرد." بعد از اینکه وحید به اندازه کافی از مناظر مورد نظرش فیلم برداری کرد، دوربین را خاموش کرد و بر زمین گذاشت. او دستمالی از جیبش خارج کرد و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

نگاه وحید از دامنه کوه به طرف منطقه مسطحی که بر آن ایستاده بود جلب شد. در حالی که او به گودال بزرگی در میان زمین مسطح نگاه می کرد در این فکر بود که تا چهل سال قبل زرتشتی ها جسد مردگانشان را در این گودال قرار می دادند و اجازه می دادند که لاشخورها گوشتشان را بخورند. وحید فکر می کرد چه فرست مختصر به فردی بود اگر می توانست از مراسم ختم زرتشتیان در این محل و خورده شدن جسدها بوسیله لاشخورها فیلم برداری می کرد. بعد از این وحید برگشت و به طرف تلسکوپش که نزدیک دیوار خاکی اطراف زمین مسطح بود قدم برداشت. وحید تلسکوپش را روی چند اطاق کاهگلی کوچک در دامنه کوه نزدیک

جاده خاکی یزد تنظیم کرد. از بالای برج سکوت وحید ماشین خودش را که در دامنه کوه پارک شده بود می دید. وقتی وحید شروع به نگاه کردن به اطراف کرد سه ماشین را دید که از طرف یزد به کوه نزدیک می شدند. ماشین اولی به نظر نظامی می آمد و دو ماشین دیگر شخصی. وقتی ماشین ها به دامنه کوه رسیدند، در کنار ماشین وحید پارک کردند و عده ای سرباز از پشت ماشین نظامی خارج شدند و شروع به بستن جاده کردند. یکی از آنها با بلند گو اعلام کرد: "همه افرادی که بدون اجازه در این منطقه جمع شده اند باید اینجا را ترک کنند."

این پیغام چند بار دیگر اعلام شد تا اینکه تمام موتور سوارها شروع به ترک منطقه کردند. وحید با خودش گفت: "این بالا هیچ جایی نیست که بشه قائم شد." بعد از این شروع به جمع کردن تلسکوپ و وسائل عکاسی اش شد و از بالای کوه وارد کوره راهی شد که به دامنه ختم می شد. در حالی که در کوره راه می رفت، وحید از دور دید که موتور سوارها در دامنه کوه جمع شده اند و سربازها به آنها اشاره می کنند که ناحیه را ترک کنند. وقتی وحید به نزدیکی اطاقهای کاه گلی رسید، همه موتور سوارها از آنجا رفته بودند. در این موقع او دید که سه پاسدار در لباس شخصی و یک ملا از ماشین شخصی اولی خارج شدند. بعد از این چهار نفر دیگر در لباس نظامی با اسلحه به کمر از ماشین شخصی دومی خارج شدند. وحید مشاهده کرد که دو زن هنوز در پشت ماشین شخصی دوم نشسته اند. یکی از آنها چادر سیاهی بر سر داشت و دیگری لباس سفیدی به تن و مقنعه ای به سر داشت.

وحید در ماشین خودش را باز کرد و شروع به گذاشتن وسائل عکاسی اش بر روی صندلی عقب ماشینش شد. همینکه خواست وارد ماشین بشود یکی از پاسدارها که به نظر می رسید فرمانده دیگران است به وحید نزدیک شد و در حال اشاره به وسائل عکاسی او به او گفت: "متأسفم ولی من مجبورم وسائل عکاسی شما را توقیف کنم." با اینکه وحید می دانست که هیچ فایده ای ندارد که با پاسدار جر و بحث کند ولی با این وجود گفت: "برای چی آقا؟ من فقط داشتم از موتورسوارها فیلمبرداری می کردم" پاسدار ادامه داد: "من دسنور گرفتم که این کارو انجام بدن" وحید پرسید: "آقا شما بعداً وسائل عکاسی و فیلمبرداری رو به من پس خواهید داد؟"

پاسدار جواب داد: "بستگی داره. چه مدت در یزد خواهی بود؟" وحید گفت: "می خواستم فردا از یزد بروم". در این زمان یک آخوند به آنها نزدیک شد و از وحید پرسید:

"شما کی هستین؟" وحید جواب داد: "اسم من وحید پارتیان است" آخوند ادامه داد: "شما اهل کجا هستید؟"

وحید گفت: "تهران"

آخوند: "شما عکاسین؟"

وحید جواب داد: "بله"

آخوند گفت: "کجا عکاسی رو یاد گرفتید؟"

وحید: "دانشگاه"

آخوند: "کدوم دانشگاه؟"

وحید با وجود اینکه نمی خواست این سؤال را جواب بدهد برای اینکه دروغ بعدا مزاحمت ایجاد نکند گفت: "دانشگاه مری لند"

پاسدار پرسید: "این دانشگاه در آمریکا نیستش؟"

وحید: "بله"

او پرسید: "نزدیک واشینگتن؟"

وحید: "بله، درسته" پاسدار ادامه داد: "نزدیک سازمان سی آی ای؟"

وحید شانه هایش را به علامت ندانستن بالا انداخت ولی در واقع می دانست که مقرر سازمان سی آی ای در آن طرف شهر در ویرجینیا است.

آخوند از او پرسید: "شما طبعه آمریکا هستین؟" وحید که می خواست به آنها جوابی بدهد که به گوششان خوش بیاید گفت نه و در جواب سؤال آخوند که از او پرسید چرا آمریکا را ترک کرده جواب داد: "من به کشورم ایران خیلی علاقه دارم و نمی خواستم از ایران دور باشم" وحید می دانست که هیچ کدام از آنها واقعا جواب او را باور نکردند ولی می دانست که جواب بدی به آنها نداده. بعد از آخوند رو به او کرد و گفت: "در این صورت شما می توانید به کشورتان خدمت کنید و برای ما عکاسی کنید." وحید با خود گفت: "من نمی خوام برای اینها عکاسی کنم." پاسدار که از تصمیم آخوند متعجب شده بود رو به او کرد و پرسید: "شما نمی خواهد که این آقا از اینجا بره"

آخوند جواب داد: "نه، من می خوام از عکاسی این آقا اسفاده کنم" در همین احوال ماشین دیگری به مانع وسط جاده نزدیک شده، متوقف شد. همه چشمها به آن ماشین و افراد درون آن دوخته شده بود. در جلوی ماشین یک زن و مرد جوان و در عقب ماشین پیرمردی با موهای سفید و چند عدد کاغذ در دستش نشسته بود. به محض اینکه ماشین به طور کامل متوقف شد پیرمرد از عقب ماشین پیاده شد. آخوند که به نظر می رسید آنها را شناخته بود به همراه فرمانده پاسدارها به پیرمرد نزدیک شد و با لحنی عصبانی گفت: "آقای شریفی شما اینجا هیچ قدرتی ندارید." شریفی در جواب گفت: "شما حق ندارید این مرا سم اعدام رو ادامه بدهید، مجلس قانون رد کرده، هیچ کس حق نداره که کسی را بدون مدرک دستگیر و شکنجه کنه"

آخوند گفت: "قوانین مجلس بدون تصویب شورای نگهبان ارزشی نداره" شریفی گفت: "شورای نگهبان این قانون رو تصویب کرده" و بعد از این یکی از کاغذهای در دستش را به آخوند نشان داد. آخوند سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: "این قانون در این باره هیچ اثری نداره. این زن خودش به گناهش اقرار کرده و عدالت در اینجا انجام خواهد شد."

شریفی در جواب گفت: "این قانون همه چیز رو عوض می کنه. دیگه هیچکس حق نداره همینطوری و بدون مدرک کسی رو در جمهوری اسلامی اعدام کنه." آخوند گفت: "مجلس اصلاح طلب دیگه هیچ قدرتی نداره و ما حالا یک مجلس اسلامی داریم که می خواد قوانین اسلامی رو تصویب کنه. دیگه مجلس نماینده اصلاح

طلبی نداره که به اسلام خیانت کنه و آدمهایی مثل شما که می خون دولت اسلامی رو سرنگون کنن و دولت شاهی را به جاش قرار بدن بزودی حساب پس خواهند داد."

شریفی در جواب گفت: "دیگه نمی شه برای اعدام کسی را سنگسار کرد." بعد به طرف فرمانده پاسدارها رو کرد و کاغذ قانون را به او نشان داد. بعد از نگاه کوتاهی به کاغذ، پاسدار گفت: "این قانون همزمان با شکنجه عراقی ها بوسیله آمریکائیا در زندان "ابو قریب" تصویب شده که نشون بده ما در زندانها کسی را مثل آمریکائیا شکنجه نمی دیم." بعد در حالی که کاغذ رو به قاضی پس می داد گفت: "برو این قانون رو به آمریکائیا نشون بده. ما صد در صد در پشت مقام روحانیت هستیم." شریفی گفت: "ما همه پستی اسلام را می کنیم ولی این کار بر خلاف اسلامه." فرمانده پاسدارها با لحنی عصبانی جواب داد: "آقا می خوام من چه کنم؟ وظیفه من دفاع از ایرانه. از هر طرف دشمنانمون منتظر هستن که به ما حمله کنن. ما حتی مجبور شدیم فرودگاه جدید تهران رو تسخیر کنیم که خارجی ها رو ازش بیرون کنیم. اگه ما به منافقین اجازه بدیم به جامعه ما لطمه بزنن جاده رو برای همشون هموار کردیم."

شریفی با لحن آرامی گفت: "آقا این خانوم منافق نیست."

ملا با مسخرگی گفت: "پس چیه؟ یک ساسانی، این چیزیه که خودش می گه." شریفی ادامه داد: "ممکنه این خانوم دیونه باشه که این حرفها رو می زنه ولی این دلیل نمی شه که سنگسار بشه." آخوند جواب داد: "ما داریم این کار رو بر اساس قانون شرعی انجام می دیم." در این زمان زوج جوان از ماشینشان خارج شدند و به قاضی و آخوند نزدیک شدند. زن جوان پرسید: "می شه ما فقط برای مدت کوتاهی ببینیمش." آخوند گفت: "نه! و این دفعه این قاضی هم نمی تونه شما رو نجات بده. دارم بهتون هشدار می دم. همین الان از جلوی چشمم دور بشین یا دستگیر بشین."

در همین زمان زن چادر بسر به همراه زن دیگر که لباس سفید و بلندی بتن داشت و بجز چشمهایش همه جای بدنش پوشیده بود از ماشین خارج شدند. رکسانا که این منظره را از دور دید با هیجان دستش را در هوا تکان داد. رامین هم شروع به تکان دادن دستش در هوا کرد. زن سفید پوش دستش را بلند کرد و به آنها نشان داد که به دستانش دستبند هست. رکسانا فریاد زد: "خدا حفظ کنه شهرزاد." شهرزاد هم در جواب روسری اش را عقب کشید و سرو صورت و موهایش را نشان داد. شریفی با خود فکر می کرد: "حتما دست از زندگی شسته" و با ناراحتی به این صحنه نگاه می کرد. شهرزاد به طرف مانع در جاده حرکت کرد. زن چادر پوش دستش را دراز کرد بر روی شانه شهرزاد گذاشت و سعی کرد که او را متوقف کند ولی شهرزاد با تکانی شدید دستش را انداخت به طرف مانع در جاده ادامه داد. زندانبان هم سعی کرد او را ننگه دارد ولی شهرزاد او را هم از خود دور کرد. پاسدارها از سه طرف او را محاصره کردند ولی شهرزاد همچنان به راه خود ادامه می داد. شهرزاد به همراه زندانبان و پاسدارها به مانع رسید. آقای شریفی به او نزدیک شد و در حالی که در چشمهای شهرزاد نگاه می کرد از او پرسید: "شما کی هستید؟" شهرزاد گفت: "اسم من شهرزاده." آخوند با لحن تحقیرآمیزی گفت: "ما این رو می دونستیم. بگو تو چی هستی." شهرزاد گفت: "من دنباله رو حقیقت جاودانی هستم."

آخوند گفت: "پس شما دنباله رو آتیش پرستی هستی و در فیلمهای لختی هم شرکت می کنی." شهرزاد جواب داد: "در یک جمله شما دو دروغ گفتید." آخوند ادامه داد: "از کجا اومدی؟" شهرزاد گفت: "من از دنیای غیر مادی وارد این دنیای مادی شدم." آخوند با خود فکر کرد: "داره با دست خودش قبر خودش رو می کنه." با لحنی تحقیر آمیز پرسید: "برای چه اینجا اومدی؟" شهرزاد گفت: "برای اینکه ایران رو از نابودی نجات بدم." شریفی پرسید: "پس دلیل شما اینه که ایران رو نجات بدید؟" شهرزاد جواب داد: "بله" فرمانده پاسدارها بدون دنباله روی آخوند پرسید: "چطوری می خوای ایران رو نجات بدی." شهرزاد گفت: "با استفاده از قدرت روح مقدس." فرمانده پاسدارها رو به قاضی کرد و گفت: "می بینی، به این دلیل این زن خطرناکه. آدمهایی مثل این زن فکر می کنن با دعا کردن می تونن با بمب و موشک مقابله کنن. برادر من همینطوری کشته شد. یک پسر پونزده ساله که روی مین منفجر شد." سپس رو به شهرزاد کرد و گفت: "نه، نظرهای معنوی تو به هیچ دردی نمی خوره. یا ما هم مثل پاکستان خودمون رو مسلح می کنیم یا مثل عراق نابود می شیم."

شهرزاد به فرمانده نگاه کرد و گفت: "شما هم می خواهید ایران رو نجات بدید ولی در واقع شما با پشتیبانی از دشمنان ایران، ایران رو به خطر می اندازید." فرمانده رو از شهرزاد برگرداند. آخوند دستور داد که شهرزاد را ببرند. دو نفر از پاسدارها شهرزاد را مجبور کردند که رو به طرف کوه، همانجایی که وحید از آن پائین آمده بود حرکت کند. رکسانا فریاد زد: "اون بیگناهی" رامین رکسانا رو در بازوانش گرفت و گفت: "بیبا بریم توی ماشین، این امر رو به پدرم واگذار بکن." بعد هر دو به آرامی به طرف ماشین رفتند، در آنجا ایستاده شروع به نگاه کردن به شهرزاد کردند. آقای شریفی دوباره با صدای بلند به فرمانده گفت: "سنگسار کردن غیر قانونیه" فرمانده با لحنی که بنظر غمگین می امد جواب داد: "متاسفم، دیگه کاری از دست من برنمیاد." بعد به وحید نزدیک شد و گفت: "وسائل عکاسی ات رو جمع کن و برو بالای کوه."

وحید دوربین فیلمبرداریش رو روشن کرد و شروع به ضبط کردن کرد. او اول دوربین رو به طرف یزد گرفت تا از افق و یزد فیلمبردای کند. بعد دوربین را به طرف ماشینها، زوج جوان، قاضی و پاسدار گرفت و از آنها فیلمبرداری کرد. سپس از شهرزاد و زندانبانها که در پائین کوه رو به دو برج سکوت ایستاده بودند فیلم برداری کرد. دو نفر از زندانبانها پشت شهرزاد و دو نفر در جلوی او بودند. یکی از آنها بیلی بر شانه هایش حمل می کرد و دیگری کیسه ای پر از سنگ. وحید در دل می گفت: "چقدر طول می کشه که او رو با سنگسار کردن بکشن؟"

زندانبان به شهرزاد نزدیک شد و پشت او ایستاد. بعد آخوند با شمشیری در قلاف به همراه محافظانش به دنبال زندانبانها قرار گرفت. وحید با خود فکر کرد: "ممکنه بخوان سرش رو با شمشیر بززن عوض اینکه سنگسارش کنن!" در این موقع زن زندانبان با صدای بلند گفت: "وقتشه" و بعد از این همه آنها شروع به راه رفتن کردند.

وحید به همراه آنها به راه افتاد و سعی کرد که بهترین زاویه را برای فیلمبرداری پیدا کند. قدم‌زنان همه آنها از نزدیکی اطاقهای کاهگلی رد شدند و شروع به بالا رفتن از کوه کردند. هیچکس صحبت نمی کرد. وحید سعی می کرد از نزدیک از همه فیلمبرداری کند. وقتی که از نزدیک به شهزاد نگاه می کرد در صورتش علامتی از غم و ناراحتی نمی دید. وحید حتی از آخوند شمشیر به دست در جلوی گروه از نزدیک فیلمبرداری کرد که باعث عصبانی شدن او شد. وحید که در جلوی گروه عقب عقب راه می رفت تعادلش را از دست داد و بر زمین خورد. همه با تعجب دیدند که شهزاد در کمال آرامش به زمین خوردن وحید خندید. وحید با خود فکر می کرد: " علت اینکه این زن اینقدر آرومه حتما برای اینه که فکر می کنه خدا نجاتش می ده. حتما به سرش زده. به محض اینکه سنگها شروع به پرت شدن کردن حساب د ستش می آد. " وقتی به بالای کوه رسیدند، وحید از همه جلو زد تا از رسیدن گروه به بالای کوه و ورود شان به برج سکوت فیلمبرداری کند. پاسدارها و زندانبان ها همه به دور گودال در وسط زمین مسطح بالای برج سکوت جمع شدند. شهزاد در یک طرف گودال و آخوند شمشیر بد ست در مقابل او در طرف دیگر گودال ایستاده بود. وحید بعد از امتحان کردن چند زاویه مختلف، در نزدیکی ورودی به زمین مسطح و با زاویه ای به گودال دوربین خود را قرار داد. وحید تا حدی برای فیلمبردای مراسم سنگسار کردن یک زن هیجان زده شده بود. ولی بعد از مدت کوتاهی وحید به یاد آورد که حتما هر چه فیلمبرداری کند از او گرفته خواهد شد. و بعد احساس گناه به او دست داد که چرا در قتل یک زن بی گناه شرکت کرده است. زندانبانی که کیسه سنگ را حمل می کرد به آخوند نزدیک شد و کیسه را در کنار پای او به زمین گذاشت. آخوند هم کیسه را در کنارش روی زمین خالی کرد. کیسه پر از سنگهای درشت بود. بعد آخوند به محافظها و پاسدارها اشاره کرد که برای اجرای مراسم آماده شوند. آنها هم به آخوند نزدیک شده و هر کدام مقداری سنگ برداشتند و بعد به جای خود به دور گودال برگشتند. سپس رئیس زندان به زندانبانی که با خود بیل را حمل می کرد دستور داد که زمین را در وسط گودال بکند. او بعد از نگاهی به صورت زن زیبا که مدتها در زندان در زیر نظر او بود وارد گودال شد و در وسط آن شروع به کندن زمین کرد. زندانبان بعد از مدتی سوراخی به عمق بدن یک انسان در زمین کند. هنگامی که او سوراخ را می کند، هر چند دقیقه یکبار بی اختیار به صورت شهزاد نگاه می کرد ولی بعد از مدت کوتاهی شاید از ترس اینکه فکرهای ناخواسته به سرش بزند روی از او برگرداند و به کندن سوراخ ادامه داد. زمان به سرعت گذشت. وقتی که زندانبان کندن سوراخ را تمام کرد از سوراخ خارج شد و در حالی که هنوز داخل گودال ایستاده بود رو به آخوند کرد. آخوند در این زمان شروع به دعا کردن کرد. بقیه آنها هم منهای شهزاد و وحید شروع به دعا کردن کردند. بعد از مدتی آخوند با صدای بلند گفت: "بسم الله الرحمن الرحیم، خدایا گناهان این زن رو ببخش. همه ساکت شدند. سپس آخوند شمشیرش را به آرامی از قلاف خارج کرده در هوا بلند کرد. بعد با ضربتی محکم تیغه شمشیر را در خاک فرو کرد. در همین موقع رئیس زندان شهزاد را از عقب به داخل گودال هل داد. دو نفر از پاسدارها هم داخل گودال شدند و شهزاد را به زور داخل سوراخ تازه کنده شده کردند.

زندانبانی که سوراخ را کنده بود هنوز به آخوند رو داشت. او از کودکی این آخوند را می شناخت و به او احترام می گذاشت. ولی وقایع امروز او را دو دل کرده بود. بعد از اینکه پاسدارها شهزاد را در سوراخ کردند از گودال

خارج شدند و به جایی که قبلا ایستاده بودند برگشتند. شهرزاد تا گردن در سوراخ بود. رئیس زندان به زندانبانی که در گودال بود دستور داد: "سوراخ را دوباره پر کن"

زندانبان برگشت و به شهرزاد نگاه کرد. شهرزاد هم با صورتی پر از تمنا به زندانبان نگاه می کرد. هیچکدام نگاه از دیگری بر نمی داشت. زندانبان در همین حال به آرامی بیلش را از زمین برداشت و آن را پر از خاک کرد. او بیل پر از خاک را روی لبه سوراخ در دست داشت و هنوز به شهرزاد نگاه می کرد. این امر آنقدر ادامه پیدا کرد که رئیس زندان دوباره با صدائی پر خاش جویانه دستور داد: "خاک بریز!" او هم ناخداگاهانه بیل را خالی کرد. خاک روی پای شهرزاد ریخت. شهرزاد در این زمان با صدائی بلند شروع به دعا کردن کرد: "من اهورا مزدا را می پرستم و از زرتشت پیروی می کنم. همه خوبی ها و نور از اهورا مزدا است. من از ظلم و بدی هرگز پیروی نمی کنم. من با هر کسی که به دیگران زیان می رساند مخالفم. من با آنها با گفتار خوب، پندار خوب و کردار خوب مبارزه خواهم کرد. من زندگیم را به گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک تسلیم می کنم. من زندگی ام را به مذهب مزدایی که بهترین مذهب است تسلیم می کنم."

آخوند که از شنیدن این حرفها خیلی عصبانی شده بود فریاد زد: "کافر آتیش پرست!" بعد سنگی از زمین برداشت و به طرف صورت شهرزاد پرتاب کرد. شهرزاد سرش را کنار کشید و سنگ از کنار صورتش رد شد. از صورت زندانبانی که سوراخ را کنده بود برای لحظه ای معلوم بود که از نخوردن سنگ به شهرزاد خوشحال بود. رئیس زندان که شک می کرد زندانبان تحت تاثیر شهرزاد قرار گرفته، به زندانبانهای دیگر دستور داد: "اون را به سمت چپ بچرخونید" زندانبانهای دیگر هم به نظر تحت تاثیر شهرزاد می آمدند و مدت کوتاهی بی حرکت ایستادند ولی بعد یکی از آنها وارد گودال شد و به شهرزاد نزدیک شد. او به آرامی شانه های شهرزاد را گرفت و او را به سمت چپ چرخاند. در این حالت شهرزاد رو به پاسدار داشت. سپس او از گودال خارج شده و در جای خود ایستاد. وحید حالا صورت شهرزاد را در دوربین خود می دید. رئیس زندان دوباره به زندانبانی که سوراخ را کنده بود دستور داد: "سوراخ رو پر کن" زندانبان هم به آرامی و با تردید بیل دیگری پر از خاک را در سوراخ به اطراف شهرزاد خالی کرد. رئیس زندان و آخوند یکی بعد از دیگری فریاد زدند: "تندتر، تندتر!" سوراخ در اطراف بدن شهرزاد به آرامی با خاک پر می شد. وحید که در حال فیلمبرداری بود فکر می کرد که شاید شهرزاد می خواهد بمیرد و با کشته شدنش خدا گناهان مردم را خواهد بخشید. وقتی زندانبان آخرین بیل خاک را خالی کرد بر زمین زانو زد و با دستانش شروع به صاف کردن خاک کرد. شهرزاد تا گردن در خاک دفن شده بود. زندانبان در حالی که خاک را صاف می کرد در گوش شهرزاد با صدای آرامی گفت: "شما حقت نیست که اینجوری بمیری" وقتی زندانبان کارش را تمام کرد از زمین بلند شد و بعد از برداشتن بیلش از روی زمین عقب رفت. رئیس زندان به او دستور داد که از گودال بیرون بیاید. زندانبان با تردید در جای خود ایستاده بود. رئیس زندان می خواست که دستورش را تکرار کند که در همین زمان شهرزاد با صدای بلند گفت: "من دنبال خدا در مبعده، کلیسا و مسجد گشتم ولی در آخر او را در قلبم پیدا کردم." این گفته شهرزاد باعث شد که زندانبان به فکر فرو برود. او از روش اعدام شهرزاد خوشش نمی آمد ولی در عین حال وظیفه شناسی اش باعث شده بود که دو دل باشد و نتواند در این مورد چیزی بگوید. زندانبان رو به شهرزاد زیبامی

کرد و در دل می دانست که او زنی خوب و شایسته است و انجام این مرا سم اعدام گناه. احساسات زندانبان لبریز شد و با صدایی بلند گفت: "ال... اکبر" وقتی زندانبان دیگری که در خارج گودال ایستاده بود این را شنید، این را به علامت مذهبی بودن زندانبان دیگر برداشت و او هم با صدایی بلند گفت: "ال... اکبر" و بعد سنگی از زمین برداشت و حاضر شد که زن کافر را به سزای اعمال ناشایسته اش برساند. او سنگ را با ضربی محکم به طرف صورت شهرزاد پرتاب کرد. او فکر می کرد که نگاه کردن به صورت زیبای این زن کافر باعث گناه بسیاری از مردان شده و برای همین باید اول صورت او را از بین ببرد. زندانبانی که در گودال بود، بدون اراده و شاید با تمام اراده به سرعت کفه بیل را جلوی شهرزاد گرفت تا از خوردن سنگ به صورتش جلوگیری کند. همه با تعجب به این صحنه نگاه کردند. وحید که مخالفت این زندانبان را با دستور مقامات بالا دست او دید با خود گفت: "این بدبخت حتما برای این کار حساب پس خواهد داد."

زندانبان با صدای بلند گفت: "شورای نگهبان سنگسار کردن را ممنوع کرده. ما گناه می کنیم اگه این زن رو سنگسارش کنیم." یکی از پاسدارها سنگی به طرف زندانبان پرتاب کرد. بلا فاصله پاسدار دوم سنگی دیگر به طرف او پرتاب کرد. زندانبان با بیلش از خوردن سنگ اول جلوگیری کرد ولی سنگ دوم محکم به شانه اش خورد.

با وجود درد شدید رو به آخوند کرد و گفت: "آقا، خدا می خواد به ما یه چیزی بگه." آخوند با عصبانیت جواب داد: "بله، خدا داره یک چیزی به ما می گه." و بعد روبه پاسدارهایی کرد که حالا همه سنگ به دست منتظر دستور او بودند که به سنگ انداختن شروع کنند و گفت: "صبر کنید" بعد شمشیر را از زمین بیرون کشید و با آن به شهرزاد اشاره کرد و گفت: "خدا داره به ما می گه که این زن شیطان صفت با جادویش ایمانداران رو از راه راست منحرف می کند."

آخوند با شمشیر آخته داخل گودال شد و فریاد زد: "شورای نگهبان اعدام گناهکاران رو با جدا کردن سرشون ممنوع نکرده." وقتی آخوند به وسط گودال رسید دید که زندانبان بین او و شهرزاد ایستاده. به او گفت: "از گودال بیرون برو!" زندانبان جواب داد: "آقا اگه می خواین این زن رو بکشید، اجازه بدین ما با یک گلوله کار رو تمام کنیم." آخوند ادامه داد: "از سر راه من برو کنار." زندانبان گفت: "تو رو به خدا اجازه بدین به سرعت بمیره." آخوند که واقعا عصبانی شده بود ناگهان شمشیرش را در دل زندانبان فرو کرد. دیگران این منظره را با وحشت و خشم نگاه می کردند. زندانبان زخمی فریادی زد و بیل از دستش افتاد. آخوند شمشیر را از دل او بیرون کشید و عقب رفت.

زندانبان در حالی که با دستش روی زخم را گرفته بود مدت کوتاهی را به ایستادن ادامه داد و بعد بر زمین افتاد و مثل کرم به خود می پیچید. آخوند از روی بدن او رد شد و با شمشیر خونی در دست در جلوی سر شهرزاد بر زمین نشست. او در چشم شهرزاد نگاه کرد و گفت: "خدا به جادوگری مثل تو قدرت این رو داده که فکر مردم رو تحت تاثیر خودت قرار بدی. به خاطر این قدرت تو چندین انسان ایمان دار ایمانشون رو از دست دادن و حالا به قعر جهنم می رن." شهرزاد که تا گردن در خاک بود شروع به خندیدن کرد و گفت: "اگر من یک جادوگرم تو چطوری می خواهی من رو بکشی." آخوند جواب داد: "با مخلوط کردن خون تو و خون کسی

که تو گمراه کردی." بعد شمشیرش را نزدیک زمین به نحوی در دست گرفت که با یک ضربت افقی بتواند سر از بدن شهرزاد جدا کند. او شمشیرش را عقب برد تا سر شهرزاد را از بدنش جدا کند که ناگهان صدای شلیک یک گلوله شنیده شد. گلوله به پیشانی آخوند خورد و او از عقب بر زمین خورد و جابجا مرد. همه با حیرت به این صحنه نگاه می کردند. رئیس زندان فریادی زد. زندانبانی که مدتی قبل کیسه سنگ را حمل کرده بود اسلحه به دست مثل مجسمه ایستاده بود. او می دانست که گرفتن انتقام دوستش باعث مرگ خودش خواهد شد.

یکی از پاسدارها اسلحه اش را کشید و زندانبان اسلحه بدست را کشت. دو زندانبان دیگر که این را دیدند اسلحه شان را کشیدند و دو پاسدار دیگر را با تیر زدند. وحید با اولین صدای گلوله عقب پرید و روی زمین دراز کشید. بعد از مدت کوتاهی صدای شلیک گلوله ها قطع شد به نحوی که وحید می توانست صدای رئیس زندان را بشنود. وحید که فرصت را غنیمت شمرد در حالی که روی زمین می خزید، به طرف ورودی زمیت مسطح حرکت کرد و وقتی به آنجا رسید به سرعت بلند شد و شروع به دویدن و پائین آمدن از کوه کرد. هنگام پایین آمدن در وسط راه سه سرباز را دید که تفنگ بدست به طرف بالای کوه می دویدند. یکی از آنها که فرمانده دسته بود از او پرسید: "برگرد بالا" وحید که چاره ای نداشت دوباره به بالا رفتن از کوه شروع کرد و سربازها هم بدنبال او به راه افتادند. وقتی به بالای کوه رسیدند هیچ صدایی به گوششان نمی رسید. وحید نمی خواست دوباره وارد آن محل بشود ولی فرمانده دسته او را مجبور کرد که وارد زمین مسطح شود. در همین زمان گلوله ای دیگر شلیک شد. وحید در جا خشک شد و برای لحظه ای فکر کرد که تیر خورده. سربازها و فرمانده دسته به سرعت روی زمین دراز کشیدند. بعد از اینکه صدای گلوله دیگری شنیده نشد سربازها و فرمانده دسته در پشت وحید به طرف گودال حرکت کردند.

وقتی وحید به لبه گودال رسید از دیدن منظره درون گودال کاملاً به حیرت افتاد. فرمانده دسته هم در کنار او به این منظره نگاه می کرد. داخل گودال بدن بی حرکت سه سرباز، سه نفر از زندانبانان، آخوند و رئیس زندان روی زمین بودند. وحید با تعجب دید شهرزاد هنوز تا کردند در خاک ولی بدون هیچ آسیبی در وسط گودال در سوراخ بود. وحید با تعجب دید که زندانبانی که سوراخ را کنده بود هنوز زنده بود و به طرف شهرزاد می خزید. او هنوز در دستش اسلحه ای داشت. وقتی به نزدیکی شهرزاد رسید با صدای ضعیفی که نشان می داد او بزودی خواهد مرد از شهرزاد پرسید: "من کار درست رو انجام دادم؟" شهرزاد گفت: "تو حتماً از روی پل شینوات خواهی گذشت." لحظه ای بعد زندانبان نفس آخر را کشید و جان داد. وحید حدث زد که رئیس زندان که بعد از تیر اندازی هنوز زنده بود شمشیر آخوند را به دست گرفته و می خواست کاری را که آخوند را شروع کرده بود تمام کند. اما قبل از اینکه او سر شهرزاد را قطع کند، زندانبان نیمه جان او را با تیر زده بود. فرمانده دسته که به این صحنه نگاه می کرد حیران بود که چگونه همه دژخیمها بدست همدیگر کشته شده ان و محکوم هنوز زنده است. وحید نگاهی به دوربین فیلمبردایش کرد و با کمال تعجب دید که دوربین در تمام این مدت روشن بوده و همه چیز را ضبط کرده است. فرمانده وارد گودال شد و پس از رد شدن از روی اجساد به شهرزاد نزدیک شد و روی زمین زانو زد.

او در صورت شهرزاد هیچ اثری از ترس و التماس نمی دید. بعد از مدتی خیره شدن به او، فرمانده دسته از او پرسید: "تو واقعا فکر می کنی می تونی ایران رو نجات بدی؟" شهرزاد جواب داد: "مردم ایران ایران رو نجات خواهند داد. من فقط برای اونها یک سمبل هستم." فرمانده بعد از شنیدن این حرفها تلفن موبایلش را از جیبش خارج کرد و به یکی از سربازهایش در پائین کوه گفت: "هر چندتا کیسه برای جنازه داریم بیارین بالا." سربازها در پایین کوه شروع به حرکت کردند.

امیر، رکسانا و رامین که صدای تیر اندازی را شنیده بودند و حالا هم حرکت سربازها را می دیدند نمی دانستند که آیا شهرزاد به دست جوخه اعدام کشته شده و یا تیر اندازی که آنها شنیدند از جهت خوشحالی قاتلین شهرزاد بعد از کشتن او بوده است. رامین به رکسانا گفت: "حتما او را با جوخه اعدام کشتن. اقلا سریع بوده." آقای مشیری گفت: "ما هر چه می تونستیم انجام دادیم و بهتره که اینجا رو ترک کنیم." رکسانا با لحنی پر احساس گفت: "نه ما حتما باید ببینیم چه به سرش اومده." رامین که نمی خواست رکسانا با دیدن جسد شهرزاد ناراحت بشود سعی کرد او را منصرف کند. رامین به رکسانا گفت: "عزیزم، بیا بریم. من مطمئنم که به ما اجازه نخواهد داد که جسد شهرزاد رو ببینیم. می بینی این سربازها دارن کیسه های جسد رو بالای کوه می برن."

رامین ناگهان فهمید که در جمله خودش کلمه "کیسه ها" را استفاده کرده با خود فکر کرد: "چرا بیشتر از یک کیسه؟" همسر و پدرش هم همین فکر را می کردند و همه به سربازها بی که به سرعت به بالای کوه می رفتند نگاه می کردند. رامین که می خواست دوباره سعی کند رکسانا را از آنجا ببرد، خواست چیزی بگوید که دید رکسانا به بالای کوه اشاره می کند و می گوید: "نگاه کنین" و در این وقت هر سه دیدند که سه نفر از بالای کوه مشغول پائید آمدن هستند. وقتی این افراد پائین تر آمدند همه با تعجب دیدند که آن سه نفر فرمانده سربازها، وحید و شهرزاد هستند! لباس سفید او گلی شده بود. فرمانده دسته در پشت سر او و وحید با وسائل عکاسی اش در جلوی او مشغول پائین آمدن از کوه بودند. دست بندی بدست شهرزاد نبود و بنظر می رسید که دیگران با احترام او را همراهی می کنند.

بعد از مدتی هر سه به پائین کوه رسیدند و بعد از رد کردن کلبه های گلی به مانع در وسط جاده رسیدند. سربازها که تغییر در وضعیت واقعا آنها را به تعجب انداخته بود، بعد از دیدن فرمانده شان همه با احترام به او سلام نظامی دادند. فرمانده هم در جواب به آنها سلام نظامی داد و رد شد. رکسانا که از دیدن شهرزاد واقعا خوشحال بود با شوق فراوان و با چشمانی پر از اشک به طرف او دوید. شهرزاد هم به طرف او آمد و وقتی به هم رسیدند همدیگر را در آغوش گرفتند. رکسانا با صدایی پر از شوق گفت: "خدا رو شکر که هتوز تو زنده ای." شهرزاد جواب داد: "هیچوقت ایمانت را به نیروی خوبی از دست نده." در این موقع فرمانده به آن دو نزدیک شد و به آرامی دست به شانه شهرزاد گذاشت. شهرزاد هم از رکسانا جدا شد و به همراه فرمانده دسته به سربازها نزدیک شد. فرمانده رو به سربازها کرد و گفت: "از این به بعد این زن زیر نظر من قرار گرفته و من حامی او خواهم بود."

پس فرمانده به یکی از سربازها اشاره کرد و او هم به وحید نزدیک شد و دوربین فیلمبرداری او را از او گرفت. فرمانده به وحید گفت: "من فیلم شما را جلب می کنم ولی وسایل عکاسی را به شما پس خواهم داد. اگر چند روز در یزد بمونید و آدرستون رو به من بدهید من با شما تماس خواهم گرفت و وسائلتون رو برای شما خواهم آورد. وحید هم آدرس هتلش را به فرمانده داد. فرمانده ادامه داد: "تا قبل از اینکه من با شما تماس بگیرم از یزد خارج نشین."

وحید می دانست که حتما او را زیر نظر خواهند داشت. وحید بعد از این شروع به حرکت به طرف مانع وسط جاده کرد و از زیر آن رد شد و به زوج جوان و قاضی پیوست. بعد از سلام همه خود را معرفی کردند و قرار گذاشتند که آن شب با هم ملاقات کنند. وحید وارد ماشینش شد، دور زد و به طرف یزد به حرکت افتاد. رامین، رکسانا و آقای شریفی وارد ماشینشان شدند و دور زدند که آنجا را ترک کنند. در حالی که رامین با سرعت کم از آنجا دور می شد، رکسانا از شیشه عقب ماشین به شهرزاد که در کنار فرمانده ایستاده بود دست تکان داد. شهرزاد هم در جواب برای او دستی تکان داد. اشک بر گونه رکسانا می دوید و او همچنان به شهرزاد که هر دقیقه دورتر و دورتر می شد نگاه می کرد. بعد از اینکه دگر او را نمی دید، رکسانا برگشت و رو به جلو کرد و با دستمالی اشکهایش را پاک کرد.

بعد از مدتی سکوت، امیر سی دی را در دستگاه استریو گذاشت و روشن کرد. ترانه ای از پل مکارتنی، که مربوط به زمان آراد سازی اروپای شرقی بود، به گوش میرسید و میگفت: "از تاریکی که ما را احاطه میکند امید رهایی هست، امید رهایی هست." وقتی که ترانه تمام شد، رامین جواب سئوالی را که پدرش هفت ماه قبل از او پرسیده بود داد و گفت: "بله، هنوز برای ایران امیدی هست."

پایان یک آغاز